

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



خلاصه داستان: داستانی از دل خطر، داستان دختر خبرنگاری به نام حلما که بدنبال یک خبر و در مقابل تمام مخالفت‌ها سر از باند مافیایی

درمی آورد و با هک دوربین های که تصاویری از
اون باند ثبت کردند پی به رازی می برد که در
نهایت....!

ژانر: مافیایی_عاشقانه

تاریخ: ۱۴۰۳/۲/۳۱

ساعت: ۱۱:۰۱

نویسنده: هوژین

حلما فهیمی: خبرنگار، اهل خرمشهر، هدف
بزرگش سر در آوردن از باند سینا بخاطر نامه
های ناشناسی که از طرف آروین بهش میرسه
داریوش فهیمی: پدر حلما، کارخانه دار که حلما
از وجودش بیخبره

بهروز فهیمی: عموی حلما، در قدیم رئیس باند
مافیا، که حلما از وجودش بیخبره

آروین سینا: رئیس بزرگترین باند مافیایی سینا

صحرا:خواهر آروین که در سن ۲۴ سالگی مُرده

بعد از دو سه روز معطل شدن بالاخره آدرس
آروین سینا(بزرگترین رئیس باند مافیا) رو
پیدا کردم من باید سر از این باند در بیارم،
درسته خبرنگار این حوزه نیستم؛ ولی یه
حسی منو می کشوند به سمتش باید بدونم
چی کار میکنن؟

نرگس که یکی از همکار هام بود و از خواهر به
من نزدیکتر گفت:

حلما خب آخه چه ربطی به تو داره؟ سرتو به
باد میدی ها؟
حلما:

نرگس خانوم اینا یه عده جوون رو بدبخت
کرده، یه عده مادر رو داغون، حالا دیگه به من
چه ربطی داره ، مثلاً انسانم ها
نرگس:

خیلی خُب ولی مگه خیری این نوع خبرها رو

از تو نگرفته؟

حلما:

اولاً خودم راضیش میکنم ، خیری با من دوما
خیری فقط خبر اون قتل دسته جمعی رو از
من گرفت، نه این باند رو.

نرگس:

باز میخوای چیکار کنی خانم خبرنگار؟
حلما:

میخوام بفهمم این آقای آروین سینا کیه، کیه
که همه جوون ها رو بدبخت میکنه هم اجازه
تهدید من رو به خودش میده؟

نرگس:

میدونی ممکنه جونتو از دست بدی؟ اصلاً چرا
گیر دادی به این پرونده؟

حلما:

نرگس، اون پاکتهایی که میزاشتی رو میز من
و میگفتی پستیچی برای من آورده یادته؟

نرگس:

خُب آره، چه ربطی داره؟
حلما:

اون پاکت ها همه از طرف همین آقای آروین
سینا بود، هر چی به من ربط نداشته باشه،
حداقل بهم ربط داره منظور از فرستادن اون
نامه ها برای من چیه؟ بعدش هم بادمجان بم
آفت نداره، یادت باشه اینو به خیری هم بگی.
از ماشین پیاده شدم، اوووو...چه خونه
ای...ولی خُب این خونه که من می بینم هم
سگ داره هم دوربین، همیشه به این راحتی
بری داخلش.

باید هم یه فکری برای سگ ها بکنم هم برای
دوربین ها.

باید از یکی که هک بلد باشه کمک بگیرم؛ ولی
خب کی مورد اطمینانه 🤔

فهمیدم آوید میتونه کمکم کنه، اون تو
کامپیوتر نخبه هست ولی خب نمیدونم تو هک
میتونه کمکم کنه یا نه، من میخوام دوربین ها

فقط برای چند ساعت هک بشن، تا هیچ اثری
از من نمونه، خودش هم اگر نتونه حتماً کسی
رو سراغ داره که کمک کنه.

خُب بزار بهت بگم این دوربین ها جدید ترین و
به روز ترین هستند، به این راحتی نمیشه
هکشون کرد، فقط افراد خاصی هستند که روی
این دوربین ها تسلط دارن
حلما:

من اصلاً نمیفهمم اینایی که میگی یعنی چی؟
یک کلمه بهم بگو میتونی یا نه؟
آوید:

مستقیم بخوام بگم بهت نه؛ آدمی رو میشناسم
که هک این دوربین ها رو بلد باشه؛ البته اگر
هنوز انجام بده .
حلما:

یعنی چی؟
آوید:

چند سال پیش دستگیرش کردن، اونم توبه
کرد دیگه این کار رو انجام نده، نمی دونم بشه
راضیش کرد که انجام بده یا نه.
حلما:

آدرسش رو بده، راضیش می کنم.
آوید:

حلما اون آدم، آدمی نیست که بتونی با روش
خودت راضیش کنی.
حلما:

تو آدرسش رو بده.

رامتین:

کاری رو که تو میخوای من انجام نمیدم
میدونی هک این نوع دوربین ها چه دردسری
داره؟ اصلاً میدونی چه آدمهایی از این دوربین
ها استفاده میکنن؟ قبل از اومدن آوید زنگ
زد، به اونم گفتم من دیگه این کار رو نمیکنم،
اگرم انجام بدم این دوربین ها رو انجام نمیدم

حلما:

چرا؟

رامتین:

با این موقعیت امنیتی ، معلومه که اوندخونه ،
یه خونه معمولی نیست، خونه بانديه
اصلاً ببینم تو چرا میخوای دورین این خونه
رو هک کنی،

میدونی چه دردسری برات داره.

حلما:

میدونم، دلیلشم بهت گفتم.

رامتین:

یعنی باور کنم فقط به خاطر کارته و به قول
خودت بدبختی یه عده جوون؟ دختر جون من
شاید همسن تو باشم ولی هزار تا آدم مثل تو
دیدم، تو یه لحظه میتونم بفهمم کی راست
میگه کی دروغ؟

حلما:

خیلی خُب باشه، راست میگی؛ ولی اگر واقعیتو

بگم اون دوربينا رو هک ميکني، قول ميدم
برات در دسر نشه؟
رامتين:

اولاً قولي که نميتوني بهش عمل کنی نده
دوماً من دور اين کار رو خط کشيديم، تو هم
ميخواي حرف نزي، حرف نزن من فقط
محض کنجکاوي پرسيدم.
حلما:

عيبی نداره، انجام نده، ولی منفعت بزرگی
داشت برات.
رامتين:

چه منفعتی؟
حلما:

خُب ديگه، اصلاً براي چی ميخواي بدونی؟
رامتين:

هر وقت تو به من گفتي براي چی دنبال هک
کردن اون دوربينايي، منم جواب سوال تورو
ميدم.

حلما:

اگر بگم دلشو کمکم میکنی؟

رامتین:

فکر می‌کنم.

حلما:

قول بده.

رامتین: باشه، قول.

این دوربینایی که میگم برای یه خونس، همون
طوری که خودت فهمیدی یه خونه باندیه،
بعدم تو بالاترین نقطه تهران قرار داره و
صاحب این خونه آروین سیناست.

رامتین:

کی؟ آروین سینا؟ همون که تحت تعقیبه؟

حلما:

آره همون.

رامتین:

اونوقت به تو چه ربطی داره؟ پلیس دنبالشه،

تو چرا حرصش رو میخوری و میخوای دست
بکنی تو لونه زنبور؟
حلما:

اون دیگه شخصیه، بعدش میدونی اینا باعث
چه اتفاقاییین؟ من فقط میخوام دستشون رو ،
رو کنم؟
رامتین:

اولاً این باعثش نیستن دوماً کار خطرناکيه.
حلما:

اینا باعث نیستن پس کیه؟ اینا مواد پخش
میکنن بعدشم من اگر از خطر می ترسیدم
،خبرنگار نمی شدم ، حالا بگو کمکم میکنی یا
نه؟

رامتین:

اول بگم اینا مواد پخش میکنن ولی نمیرن
بدن دست جوونا، اون جوونا خودشون میان
سمت اینا بعدشم کمکت میکنم، ولی هر اتفاقی
افتاد تو من رو نمی شناسی.

حلما:

قبول.

رامتین:

خُب حالا دوربین‌ها رو از کار انداختیم،
میخوای چی کار کنی .

حلما:

برای اونم نقشه دارم، منتها اول باید این سگ
ها رو ساکت کنیم.

رامتین:

این با من، خیلی راحت می‌تونم ساکتشون
کنم، ولی تو نگفتی نقشت چیه؟ چطوری
میخوای وارد این خونه بشی؟ این طور که
پیدااست همیشه به راحتی وارد این خونه شد.

حلما:

من خبرنگارمها، خبرنگارها کارشون مثل
روانشناس هاست، همه چیز رو نمیگن ولی
همیشه یک آس دارن.

آوید:

رامتین سعی نکن ازش حرف بکشی، تلاشت
بیهودست تا خودش نخواد حرف نمیزنه، از
منی که بیست و پنج ساله میشناسمش اینو
بشنو.

رامتین:

به خاطر خودش میگم، اون خونه، خونه
آدمهای معمولی نیست، خونه یک باند
مافیاست، یعنی لونه زنبور، امکان رفتن تو اون
خونه و برگشتن بیرون سی درصده، چون اون
آدمهایی که نه ساله پلیس نتونسته بگیرتشون
مطمئناً از پس یه دختر خبرنگار برمیان.

آروین:

محموله رو جاسازی کردین؟

احسان:

بله قربان

آروین:

حواستون باشه مثل دفعه پیش بی عرضه
نباشین، بهتره که پلیسی در کار نباشه و
کارتون رو درست انجام بدید، این بار اگر
پلیس در کار باشه میدونید چی کار میکنم.
احسان:

چشم، قربان.

آروین:

محتشم کجاست؟

احسان:

همون طور که دستور دادید نگه داشتیمش تو
زیر زمین.

آروین:

میرم سر وقتش، حواست باشه خرابکاری نکنن.
آروین:

میرم سر وقتش.

به به بین کی اینجاست داریوش محتشم،
کسی که فکر میکنه خیلی زرنگه، محموله منو
میخواستی بدزدی، فکر کردی نمی‌دونم

چیکارها کردی و تو باند من جاسوس
فرستادی؟ میدونی جاسوست الان کجاست؟
میدونی با اینکارت چه بلایی سرش آوردی؟
(اشاره به باغچه)

ایمان:

قربان

آروین با صدای بلندی رو به ایمان فریاد زد و
گفت:

صد بار بهتون نگفتم اینجا هیچ کس به جز من
و احسان حق نداره بیاد.

ایمان:

درست میفرمایید قربان، ولی مطلب مهمی رو
باید بهتون بگم.

آروین:

بگو.

ایمان:

متأسفانه یه خبر بد دارم، دوربینها از کار
افتادن.

آروین:

چی؟؟؟؟؟ از کار افتادن یعنی چی؟؟ حواستون
کجا بوده بی عرضه ها؟ از جلوی چشمم دور
شو، همه محافظ ها رو هم جمع کن تو سالن.
ایمان:

چشم قربان.

محتشم:

چی شد؟ تو که خیلی ادعا داشتی آقای سینا؟
دست بالای دست بسیار است.

آروین:

مثل اینکه دوس داری بری پیش جاسوس
خودت؟ خیلی بلبل زیون شدی؟
ایمان:

قربان همه تو سالن منتظرتونن.

آروین از پله ها بالا رفت و رو بهد محافظ ها
گفت:

شما بی مصرفها چی کار می کنید که تونستن
دوربین ها رو از کار بندازن.

یکی از محافظ ها:

قربان خودتون گفتید همه داخل حیات پستی
باشیم.

آروین با صدای بلندی رو به محافظ ها گفت:
یعنی یکی از شما نباید حواستون باشه؟
احسان:

بله

آروین:

تا بیست و چهار ساعت دیگه کسی که باعث
این خرابکاری شده باید پیدا بشه.
احسان:

ولی این امکان نداره.

آروین:

نشنیدی چی گفتم، "باید"

کار این محتشم هم تموم کنید.

احسان:

ولی.....

آروین:

کار رو تموم کنید.

آروین بیست و چهار ساعت بیشتر فرصت نداده، میدونم حرف آروین، حرفه، وقتی میگه بیست و چهار ساعت یعنی بیست و چهار ساعت، اگرم انجام نشه، میشیم محتشم دوم یکی از محافظ ها:

آقا موش کوچولوی فوضول پیدا شد، نگاه کردم بهش یه دختره ریزه میزه بود، یعنی این دوربینای خونه آروین سینا رو از کار انداخته بود، بعید می دونم این کاره باشه، شروع کرد به داد و بیداد.

همون موقع آروین رسید، پس موش کوچولوی فوضول تویی.

حلما:

شماها کی هستین؟ به چه حقی منو گرفتین؟ ازتون شکایت میکنم، من هیچ کاری نکردم. آروین:

مگه من گفتم تو کاری کردی، تو فقط
حوصلت سر رفت، با خودت گفتی بزار دوربین
های این خونه رو دست کاری کنم، نه؟
حلمای:

من منتظر دوستم بودم؟ چی میگی تو؟
آروین:

آخی، چه مظلوم، چه دست و پایی هم میزنی،
بچه ها میدونید که باید کجا ببریدش.
احسان:

بعید میدونم کار این دختره باشه، دختره از اونا
که فکر میکنی نبودا.
آروین:

اونوقت تو از کجا فهمیدی؟ از آدمها هیچی
بعید نیست.
احسان:

درسته؛ ولی چشم ها هیچ وقت دروغ نمیگن.
آروین:

جلیلی هم چشماش مثل این بود، ولی الان

کجاست؟

تو این راه همه مثل همن، شاید فکر کنی به
قول خودت چشمه‌اشون دروغ نمیگه ولی؛
چشم همه آدم‌های تو این کاریه چیز میبینه
فقط، اونم پوله.

محافظ:

قربان تو ماشینش کارت خبرنگاری پیدا کردیم.
آروین:

پس بایه فضول خبرنگار سر و کار داریم، حالا
اسم و فامیلش این خانوم فضول چیه؟
محافظ:

حلما فهیمی فرزند داریوش
آروین با صدای بلند گفت:
چی؟ تو چی گفتی؟

اتاقی که توی اون هستم از دیواراش تا روی
تخت مشکی و طوسییه خوب با این رنگ‌ها من
دیوانه میشم تو این اتاق.

درسته این آدم آروین سیناست ولی خُب باشه
به چه حقی به من میگه فوضول، غلط کرده،
باید دنبال یه سرنخ ازش باشم، ولی خُب کجا؟
من رو کت تو این اتاق حبس کردن، ولی شاید
بتونم تو همین اتاق هم یه چیزایی پیدا کرد.
اصلاً این آروین سینا کیه؟، کیه که حتی
زیردستاش هم ازش میترسن، حتماً یک چیزی
تو این باند هست که انقدر نگران لو رفتنش،
نباید به هیچ وجه قبول کنم که هک دوربین ها
کار منه.

نمیدونم چرا حس میکنم این آدم رو قبلاً
دیدم، انگار برام آشناست، بیخیال این فکرها،
باید فکر کنم که چه جوری از اینجا فرار کنم،
وگرنه کارم ساخته است، با حفاظ های پنجره
تنها شانسم برای فرار از بین رفت ، البته اگر
حفاظ هم نداشت نمیتونستم فرار کنم اونم با
وجود اون آدم هایی که زیر پنجره وایساده
بودن، درم که ... عملاً موندم تو این زندان،

هیچ راهی هم ندارم جز صبر کردن تا این آقا
حرف بزنه.

(از زیون آروین)

حالا می فهمم چرا اون دختر برام آن قدر آشنا
بود، اون دختر داریوش فهیمی و برادر زاده
بهروز فهیمی کسی که بخاطر اینکه ثابت کنه،
من رو بی پدر کرد، پدرم رو به کشتن داد،
چون فکر می کرد زرنگ تر از بابای منه.
چشم هاش مثل عموشه، احسان میگه چشم
هاش دروغ نمیگن، اون هنوزم نمیخواد باور
کنه این کار فقط و فقط یه چیز رو قبول داره
اونم پوله، این حرفشم از روی احساسشه
چیزی که تو این کار هیچ معنی نداره.
کسی که عموش رئیس دومین باند مافیای این
کشور بوده، روز و شبش با کشتن و آدما و
قاچاق می گذشته مگه میتونه حرف راست
بزنه؟ اصلاً میدونه راستگویی یعنی چی؟ 😊

رفتم به سمت اتاقش، گوشه اتاق رو زمین
نشسته بود دستاش رو گذاشته بود رو
زانوهایش معلوم بود غرق فکره چون وقتی
نزدیکش شدم، ترسید انقدر عقب رفت که
چسبید به تخت.

حلما:

تو دیگه چه دیوونه ای هستی، من میگم
نمیفهمم اصلاً از چی حرف میزنی؟
آروین:

که نمیفهمی، پس دم در خونه من چی کار
داشتی؟ با دوربین ها چی کار کردی؟
حلما:

چه دوربینی؟
آروین:

که نمیدونی کدوم دوربین ها؟ خانم حلما
فهمی یه بار دیگه میگم با دوربین ها چی کار
کردی؟ چونه اشو تو دستم گرفتم، نمیخواستم
اذیتش کنم، اخلاقشو نداشتم، درسته پدرم

جزو دسته خلافکارها بود برایش فرقی نمی کرد طرف مقابلش گناهکاره یا بی گناه؛ ولی برای اون نتیجه هر دوش یکی بود، برای من نه اینجوری نبود، نمیتونم بگم ضعفم بود ولی یه حسی بود که جلومو می گرفت به ضعیف تر از خودم آسیب نزنم، اون از من ضعیف تر بود؛ ولی خُب الان مجبور بودم برای این که زبون باز کنه، اذیتش کنم، دوربین های خونه همه پیشرفته بودند و هک اون ها فقط میتونه کار یه آدم خیلی ماهر باشه، من از این دختر بعید میدونستم که بتونه همچین کاری کنه.

آروین:

بین خانوم کوچولو من بخاطر فضولی تو یه مهمونی مهم که میتونست برام یه پله باشه از دست دادم، فکر نکن همینجوری دست از سرت بر میدارم، یا باید بگی هک دوربین ها کار کیه یا عاقبت توهم میشه مثل محتشم و هزار نفر دیگه.

حلمای:

چی میگی؟ الان که هیچی صد بار دیگه هم
تکرار کنی میگم من از دورین و این چیزها
خبر ندارم، نمیفهمم اصلاً چی میگی.
آروین:

به سرسختی خودت ادامه بده بین کی ضرر
میکنه، خانم فهیمی بچرخ تا بچرخیم.

از اتاق رفت بیرون، هر چقدر داد و پیداد کردم
بی فایده بود، نخیر این آدمی که من میبینم
آدم نیست که، یه سنگه، یه سنگِ مغرور ولی
وقتی نزدیکم اومد، یه بوی خاصی می داد،
بوی کالاندولا، ازش میترسیدما ولی نمیدونم
چرا فکر میکردم رفتارش تظاهره، البته هرچی
که باشه نباید جلوش لو بدم که هک دورین ها
کار منه، اگر بفهمه کارم ساخته است.

نگران بودم، نگران نرگس، آوید و رامتین، اونا
بخاطر من افتادن تو این ماجرا، حتی نگران

جون منم بودن.

رامتین با اصرار من دوربین ها رو هک کرد.

من اگه یک سرنخ کوچیک هم از این باند

دریوارم بُردم، اون طور که فهمیدم این ها همه

کار می کنند از قاچاق مواد مخدر گرفته تا

قاچاق اعضای بدن...

یه صدای آروم شنیدم.

آروین:

کار محتشم رو تموم کردین؟

محافظ:

بله قربان، همونجوری که خواستید، انجام شد.

آروین:

کجا انداختینش؟

محافظ:

جای همیشگی

آروین:

خوبه، آفرین.

یعنی چی که کار رو تموم کردند، نکته

منظورش

در باز شد، آروین با یه مرد غول پیکر اومد تو
اتاق، دیگه بیشتر از قبل ازش می ترسیدم تو
یه لحظه سرم گیج رفت و همه جا برام سیاه
شد، تنها چیزی که تو اون لحظه فهمیدم بوی
کالاندولا بود ولی دیگه بعدش نفهمیدم چی
شد.

با سوزش دستم و برخورد نور به چشمم، چشم
هامو باز کردم، یه اتاق آبی و طوسی بود، من
که تو این اتاق نبودم ، الان اینجا چیکار می
کنم، یادم بود که گروگان آروین سینا هستم
ولی اینجا اتاق من نبود، داشتم فکر می کردم
که کلید تو قفل چرخید. اومد داخل.
آروین:

خوشم اومد، دختر سرسختی هستی.
حلما:

من چم شده؟ چی بهم دادی؟ نمیتونم بلند شم.
آروین:

بہت کہ گفتم با بد کسی در افتادی، فکر کردی
میتونی با آروین سینا در بیوفتی 😊
حلما:

تو سوال کردی من جواب دادم گفتی دوربین‌ها
منم گفتم نمیدونم چی میگی تو حالت نشد، ا
ہزار بار دیگہ ہم تکرار کنی میگم من اصلاً
حرفتو نمیفہم.

آروین:

از این کہ فکر کردی میتونی با من در بیوفتی
خوشم میاد این یعنی خودت رو خیلی دست
بالا گرفتی، ولی باید بہت بگم متاسفم کہ
اشتباہ می کنی خانوم کوچولو.
در رو کوبوند بہم و رفت بیرون.

احسان حواست بہ این دخترہ باشہ، خیلی
چموشہ.

احسان:

نگران نباش حواسم ہست بہش.

آروین:

اون میخواد بازی کنه، ماهم میریم تو بازیش،
چند دقیقه دیگه برو تو اتاقش، یک جوری
باهاش حرف بزن که کم کم بهت اعتماد کنه،
وانمود کن که از من متنفری.

احسان:

داداش حواست هست چیکار میکنی؟ درسته
میخوای باهاش بازی کنی ولی آخر این بازی
اونم برایه دختر خطرناکه.

محافظ:

قربان، محموله رو چیکار کنیم؟

احسان:

بچینید همون جایی که گفتم، تا ساعت انتقال
رو بگم، احسان تو هم برو کاری که گفتم انجام
بده. وقتی محافظ رفت احسان دوباره شروع
کرد به حرف زدن.

احسان:

آروین سی ساله من میشناسمت، آدمی نیستی

که با یه دختر بازی کنی.

آروین:

احسان یادت باشه تو این شغلی که من و تو داریم احساس اصلاً جایی نداره، چه یه دختر بیست و سه_چهار ساله باشه، چه یه مرد سی_چهل ساله وقتی رفتی تو بازی باید بازی کنی وگرنه باختی.

احسان:

حرف تو درسته، ولی آروین، تو آدم این بازی نیستی.

آروین:

سِرْم دختره الان تموم شده احسان، برو بالا درش بیار.

صدای داد احسان اومد، دویدم برم بالا که یادم اومد اسلحه هم باهام نیست، رفتم اسلحه هم رو بردارم که یکی از محافظ ها سراسیمه اومد جلوم .

محافظ:

آقا احسان.....

آروین:

احسان چی؟

محافظ:

بیهوش شدن.

دویدم سمت اتاقه، دیدم احسان بیهوشه و دو
تا محافظ دیگه بالا سرش، سعی میکنن
بیهوشش بیارن و اثری از دختره تو اتاق نیست،
اون لحظه احسان برام مهمتر بود.
بالاخره دکتر رسید، احسان بیهوش اومد اولین
حرفی که زد گفت: دختره فرار کرد، در صورتی
که ما اونو وقتی ته باغ دنبال راه فرار بود
گرفته بودیم.

آروین:

فرار نکرد، گرفتیمش، ته باغ بود میخواست
فرار کنه.

ولی از یه چیزی خوشم اومدها، هیچ کس از

پس تو بر نمیومد، یه دختر بیست و پنج_شش
ساله جوری زدنت که تا چهار ساعت بیهوش
بودی 😊😊

احسان:

بخند آقا آروین، نوبت خنده منم می رسه.
محافظ:

آقا

آروین:

بله

محافظ:

معیری ازمون خواسته ساعت دقیق جا به
جایی محموله رو بهش بگیم.
آروین:

حواسم پرت شد، یادم رفت بگم، بریم هم
اندازشو ببینم هم بهتون بگم چی کار کنید.

وقتی وارد حیاط پشتی شدم از چیزی که
دیدم تعجب کردم این موادی که فرستاده

بودن نصف قرار ما بود، باید با معیری صحبت
کنم، چرا اینکار رو کرده، میدونه تو این کار
من شوخی ندارم.

آروین:

هیچ کاری نکنید تا بهتون بگم.

محافظ:

چشم قربان.

احسان:

چی شده رفیق؟ گفتم که معیری آدم این کارها
نیست.

آروین:

باید باهاش صحبت کنم.

احسان:

بیفایده‌ست، اون آدم کارهای بزرگ نیست.

آروین:

احسان، پاشو برو این دختره رو ساکت کن، رو
مخمه.

احسان:

برادر من، دو روزه اینجا نگهش داشتیم ، خوب
منم بودم داد و هوار میکردم.
آروین:

دو روز که هیچی ، شده باشه بیست سال
اینجا نگهش می دارم تا زمانی که لو بده هک
دوربین ها کار کیه؟
معلومه که خود اون جوجه نمی تونه این کار
رو بکنه ، یعنی جراتشو نداره.
احسان:

مثل این که یادت رفته ها، دختره خبرنگاره.
آروین:

باشه، منم آروین سینا هستم اون در مقابل من
جوجه هم نیست.
احسان:

میبینیم.

حلما:

بزار به خانوادم یه خبر بدم، خانوادم، دوستم

الان نگرانن.

آروین:

خانوادت، من خانواده نداشتم؟

حلما:

چی میگی؟

آروین:

میخوای بدونی چرا اینجایی؟

حلما:

به خاطر فکر اشتباهتون.

آروین:

اشتباه گفتم، اولاً فکرم کاملاً درسته، دوماً

میدونی بهروز فهمی کیه؟

حلما:

نمیشناسمش.

آروین:

آفرین، خوب بلدی خودتو بزنی به کوچه علی
چپ؛ ولی تو اگر الان اینجایی به اون مثلاً عمو
که یه زالو بیشتر نیست، ربط داره.

حلما:

عمو؟ من اصلاً عمویی ندارم که تو راجع بهش صحبت میکنی.

آروین:

آفرین خوبه، پس بزار بگم بهت؟

اینی که تو میگی نمیشناسی، یه قاتله، یکی که پدر رو جلوی چشم پسرش کُشت، به التماس ها و گریه های اون پسر بچه هیچ توجهی نکرد.

حلما:

خُب ، الان چرا به من میگی، چه ربطی به من داره؟

آروین:

چیه؟ فکر نمی کردی عموی عزیزت هم قاتل باشه هم دروغگو.

حلما با صدای بلندی رو به آروین گفت:

نخیر، تو مثل این که کلاً نمیفهمی ، شایدم نمیخوای بفهمی، من اصلاً آدمی که تو میگی نمیشناسم.

آروین با صدای بلند رو به حلما گفت:
عموی تو من رو بی پدر کرد، وضعیت الان هم
که میبینی، اگر سنگ شدم، اگر کثیف شدم، اگر
به چنین کاری رو آورد مقصر همش عموی زالو
صفت توعه.

حلما گریه می کرد، هیچ توجهی به گریه هاش
نداشتم مقصر زندگی الان من، عموی اونه.

صدای در اومد، نگامو برگردوندم دیدم احسانه.
احسان:

صدای داد اومد ترسیدم، گفتم یه سر بزنم
بهتون.

آروین:

خانوم، فکر میکنه دروغهاش ذو باور میکنم. 😊
احسان:

مگه چی گفته؟

آروین:

هیچی میگه نمیشناسم و من عمو ندارم و.....

احسان:

خُب، اونوقت اگر راست بگه چی ؟

آروین:

دروغ میگه عین

احسان:

بعدشم توهمه چی رو گفتی بهش و آتو دادی

دستش؟

آروین:

یعنی چی؟

احسان:

یعنی حتی اگر یه درصد راست بگه، تو الان آتو

دادی دستش، بعدشم توهیچوقت انقدر کثیف

نبودی که با روح و روان یه دختر بازی کنی.

آروین:

بازی نمی کردم، ولی کی بود که باعث شد

کثیف بشم؟ کی بود که باعث شد اینجوری

بشم؟ جوابش فقط یه چیزه یه نفر به اسم

بهروز فهیمی یعنی کسی که عموی این دختره.

احسان:

حالا فکر کن عموشه؛ ولی داری میگی عمو، چه
ربطی به خودش داره که انتقام خودت و از
عموی این دختر رو، داری از خودش میگیری؟

یه لحظه شنیدم احسان با داد گفت بگیرش،
برگشتم حلما داشت می افتاد، نزدیک تخت بود
تختم آهنی، سریع گرفتمش که سرش به پایه
تخت نخوره.

وقتی تو بغلم بود مثل پَر کاه سبک بود، مژه
های مشکی و بلند، شبیه عموش نبود اصلاً، یه
حسی بهم می گفت ذاتشم مثل عموش نیست،
احسان قبلاً پزشکی خونده بود یعنی؛

دانشجوی انصرافی پزشکی بود از سرم زدن و
اینجور چیزها سر در می آورد، خدا رو شکر به
موقع گرفته بودمش سرش به تخت نخورده
بود، فقط ضعف کرده بود اونم بخاطر چیزی
نخوردن و شوک هایی بود که بهش وارد شده،

البته که منم یکی بهم میگفت عموت زالو
صفته بیهوش میشدم، با غش و ضعف این
دختره یادم رفت به معیری زنگ بزنم و
کارهای محموله رو پیگیری کنم.
گوشی موبایلم را برداشتم، روی اسم معیری
کلیک کردم و شماره اش رو گرفتم، اولین بوق
جواب داد.

معیری:

سلام آقای سینا

آروین:

سلام، محموله چرا نصفه است؟

معیری:

از اول رفتی سر اصل مطلب

آروین:

من با تو قرار صد کیلو گذاشته بودم؛ ولی تو

هشتاد کیلو فرستادی.

معیری:

اوووو شوخی میکنی، جا به جایی صد کیلو

انقدر که تو میگی راحت نیست.

احسان و آروین حواسشون اصلاً به سِرم حلما
نبود، بخاطر بیهوشی حلما حتی در رو هم قفل
نکرده بودن.

حلما سِروم رو از دستش کشید، پشت دیواری
ایستاده بود که آروین تلفن حرف می
زد.

حلما تو دلش گفت:
منظورش از صد کیلو چیه؟
احسان:

موش کوچولو گوش وایستادن کارخوبی
نیست ها.
حلما:

هیعهعهعه

احسان:

هیششششش.....آروین میفهمه...نمی خوای که
اون بفهمه وگرنه عاقبت خوبی نداره ها.

حلما:

دیگه جا نداشتم برم عقب ، به دیوار چسبیده
بودم، ازش می ترسیدم.

احسان:

ترس رو تو چشم هاش میدیدم، دستت داره
خون میاد، بیا بریم ببندمش، نترس آروین
نمیفهمه.

حلما:

بهش شک داشتم اینم رفیق همون آدم بود،
اونی که می خواست منو بکشه.

احسان:

بیا دنبالم، این دستمالم بزار رو زخم دستت.
بردمش تو اتاق، رفتم سراغ جعبه های کمک
اولیه، باند استریل رو آوردم بیرون، خیلی بد
سرم رو از دستش کشیده بود، رگش پاره شده
بود.

دستش رو گرفتم، سرد بود معلوم بود هم
ترسیده هم فشارش افتاده، نمیخواستم طبق

نقشه آروین پیش برم به نظرم این دختر بی
گناه بود، قبلاً هر اتفاقی افتاده بود برای قبل
بود، درسته که باعث مرگ یه پدر و دختر جلوی
چشم پسر و برادرش بود؛ ولی به قول خود
آروینم عموی حلما باعث مرگ پدر و خواهرش
شده بود، اون داشت انتقامش رو از حلما می
گرفت، بی ربط ترین آدم تو این داستان.
آروین

شیخ احمر زنگ زد و گفت تا هفته دیگه میاد
ایران و خونه من، خوب می شناختمش، باید
اینو با احسان در میون میزاشتم.
احسان:

بله

آروین:

احمر داره میاد.

احسان:

چییییییی؟

آروین:

هیشششششش...می گی چی کار کنم؟
احسان:

تو خودت خُب اونو میشناسی.....می دونی
اگر حلما رو ببینه چی میشه؟
آروین:

خودم خُب میدونم.....ولی تو خیلی سنگ
دختره رو به سینه میزنی ها؟ نکنه خبریه؟
احسان:

نخیر آقا آروین...من آدمم...من میفهمم
آروین:

یعنی الان میگی من نمیفهمم
احسان:

نخیر من نمیگم نمیفهمی...من میگم تو اشتباه
میکنی، انتقام عمو رو از برادر زاده میگیری،
انتقام چشمات رو کور کرده، حلما و کارهای
عموش چه ربطی دارن به هم دیگه آخه؟
آروین:

نخیر تو نمیفهمی، عموی اون دختر زندگی منو

نابود کرده.

احسان:

باشه، ولی من تو این بازی نیستم.

آروین:

باشه ؛ ولی تو برو پی زندگیت منم دنبال
زندگیم، بعدم بدون انقدر عوضی نیستم اون
دختر هر چقدرم دشمن من باشه تقدیم احمر
نمی کنم، من عوضی نیستم.

یک هفته گذشت، احمر اومد شب اولش تو
هتل اقامت داشت، ولی قول اقامتش رو تو
خونه من ازم گرفت.

نمیدونستم چی کار کنم، احسان از یه طرف
ولی از یه طرف نگران دختره هم بودم، می
دونستم احمر آدمی نیستش که از یه دختر،
اونم تو سن و سال حلما بگذره، با این که سه تا
زن داشت ولی سیرمونی نداشت یا خودش یا
شیخ های عرب، احمر به جز قاچاق مواد و

عتیقه، قاچاق دختر هم می کرد، احسان اخلاق
احمر رو می دونست بهتر بود به اون بگم به
دختره بگه، رابطه خوبی هم با هم داشتند،
نمی خواستم به خاطر یه دختر محموله به این
خوبی رو از دست بدم.

احمر شاید از عتیقه اش می گذشت ولی از یه
دختر مثل حلما نه، منکر نمیشم حلما زیبا بود،
درسته عموش به من بد کرده بود و زندگیمو
کشونده بود به اینجا، ولی به قول احسان
نباید انتقام عمو رو از برادرزاده می گرفتم، اونم
برادر زاده ای که کاملاً بی خبر بود، اون زمانی
که عموش این کارها رو می کرد اصن بدنیا
نیومده بوده، فقط نمی فهمیدم چرا چشمامو
بسته بودم، باید به احسان می گفتم با حلما
صحبت کنه این چند وقتی که احمر این
جاست چموش بازی رو بزاره کنار و از اتاقش
بیرون نیاد، احسان با حلما رابطه خوبی داشت
قاطی بازی منم نشده بود.

احمر امشب میاد عمارت، با اون چیزیم میاد
که من بخاطرش حتی با خودمم جنگیدم، که
چقدر کثیف بشم تا اون مجسمه دستم برسه.

ریتون مجسمه ریتون

به هر زوری بود احسان، حلما رو راضی کرد که
از اتاق نیاد بیرون ولی حتی اگر یه درصد
مثل عموش باشه بعید میدونم گوش بده.

احمر:

اهلاً و سهلاً آروین (سلام و احوال پرسی به

عربی)

آروین:

سلام احمر، خوبی؟

احمر:

هل انت بحالة جيدة؟ لا بد أن إيران تستمتع

كثيرًا لأنك لم تعد تزورنا ولم تأت إلى

دبی (خوبی؟ ایران حتما خیلی خوش می‌گذره

که دیگه سری به ما نزدی و به دبی نیومدی)

آروین:

بد نیست، ولی تو هم میدونی سراغ چیزی که
تو میخوای نمیرم، بیا بشین

ظاهراً به احسان گفتم باشه بیرون نمیام ولی...



احسان این چند وقت شده بود مورد اعتماد
ترین آدم و دوستم تو این قفس طلایی،
خودش میگه میخواد نجاتم بده ولی من به
اون اعتماد ندارم اونم دوست همین آدمه،
پیشش اعتراف کردم که کار هک دوربین ها کار
منه ولی اسم آوید و رامتین رو نیاوردم، بهش
اعتماد ندارم بالاخره اونم دوست این غول
بیابونیه.

دیوونه شدما... با خودم حرف میزنم، البته هر
کسی جای من بود بیست و چهار ساعت اونم
چهار روز تو این اتاق یعنی تو یک قفس طلایی
بود دیوونه میشد، بریم سراغ دیوونه کردن

غول بیابونی بعید می دونستم لباس مجلسی
تو کمد باشه منم باید بی خیال بشم و یه فکر
دیگه بکنم ولی تا در کمد رو باز کردم یه لباس
شب خیلی شیک و مجلسی مشکی دیدم با یه
کیف قدیمی لوازم آرایش، فکر کنم برای یکی
از دوست دخترهای قدیمیش بود، بیخیال
اصلاً به من چه....

ولی دروغ نگم یکم کنجکاو شدم.
لباس رو پوشیدم و تو آینه به خودم نگاه
کردم، بیش از اندازه قشنگ بود، جذب تنم
بود، خوش به حال صاحب این لباس، صورتم
به آرایش نیاز نداشت فقط یه خط چشم
کشیدم و یه برق لب زدم، از در عقب طوری که
تو دید احسان و آروین و مهمونشون نباشم
رفتم تو آشپزخونه، از مستخدم مخصوص
پرسیدم چی میخورن که مستخدم مخصوص
گفت قهوه به هر اجبار و زوری بود مستخدم
رو دست به سر کردم تا خودم قهوه ببرم

(خوب آقای آروین سینا نوبت تازوندن منم
رسید 😡) بعد از آماده شدن قهوه ریختم تو
استکانها از اونجایی که فهمیدم مهمونش یک
نفره پس سه تا فنجان آماده کردم و قهوه ها
رو ریختم تا ببرم تو پذیرایی داشتم دنبال
سینی میگشتم تا قهوه ها رو بزارم توش که
مستخدم اومد تو.

مستخدم:

چیزی نیاز دارید؟

حلما:

آره، یه سینی که قهوه ها رو بزارم توش.
مستخدم:

بزارید سینی مخصوص رو بهتون بدم.
(پس آقا انقدر باکلاس که برا قهوش سینی
مخصوص داره)

از گوشه آشپزخانه نگاه کردم، فقط آروین و
احسان و مهمونشون نشسته بودند و به عربی
یه چیزهایی میگفتن که من نمیفهمیدم،

داشتم فکر می کردم اگر منو با این لباس و
شکل و شمایل بین چه واکنشی دارند که
خدمتکار گفت: خانوم قهوه ها سرد شد،
نمیرید؟

حلما:

باشه، همین الان.

خدمتکار:

آقا از قهوه سرد خوششون نمیاد.

حلما:

الان می برم.

دستام میلرزید ولی نفس عمیق کشیدمو سینی
قهوه ها رو به دست گرفتم، خرامان خرامان
رفتم به سمت پذیرایی چون توقع دیدن من رو
نداشتند برنگشتن، ولی اونی که مهمونشون
بود یه لحظه بهم خیره شد، طوری که توجه
آروین و احسان رو هم جلب کرد، از نگاه
مهمونشون بدم اومد احساس کردم بدون
لباس جلوش وایسادم، آروین و احسان از

شدت عصبانیت سرخ شده بودند، حق داشتند
لباسم یه لباس کوتاه ، فوق العاده
جذب و یقه باز بود با سرمه ای تو چشم هام
کشیدم، چشم هام وحشی تر شده بود، اونها
اصلاً فکر نمی کردند من با وجود قولم به
احسان با این لباس و این شکل و شمایل برم
تو جمعشون.

وقتی خم شدم تا قهوه ها رو تعارف کنم یقه
لباسم تا چاک سینم مشخص شد، این حرکت
دستهای احسان و آروین رو مشت کرد؛ اما
وقتی جلوی مهمونشون خم شدم و دوباره
همون عمل تکرار شد، مهمونشون رو به آروین
گفت:

آروین پس چنین لعبتی داری، حق داری از
ایران دل نکنی (آرفین، إذا لَدِیک مثل هذه
اللعبة، فمن حقك ألا تکره ایران)
آروین با عصبانیت دندون هاشو رو روی هم
سابید و گفت:

شیخ احمر، شما اینجایید که در مورد چیز دیگری صحبت کنید، آروین و احسان متوجه نگاه خیره و براق شیخ شده بودند و هر دو با عصبانیت به من نگاه می کردند؛ ولی من از لهجه شیرین عربی مرد خوشم اومده بود و حرفاش رو گوش می دادم نمی فهمیدم هیچ کدام از حرفاش رو؛ ولی لهجه شیرینی داشت دلم می خواست بشینم و ساعت ها به لهجش گوش بدم؛ ولی خُب نگاه های آروین و احسان رو نمیشد ندیده گرفت سعی کردم هر چه زودتر از اونجا فرار کنم (میخواستم حرصشو در بیارم که موفق شدم) پاشدم برم بالا که اون شیخ هم با من بلند شد طبق حرف خودش میخواست بره سرویس بهداشتی، سرویس بهداشتی دقیقا تو همون طبقه ای بود که اتاق من اونجا بود، پشت من شیخ داشت می اومد، میتونستم چهره عصبانی احسان و آروین رو تصور کنم، ولی به نظرم اونا زیادی حساس

بودند نسبت به شیخ ، شیخ هیچ کار
ناشایستی انجام نمی داد، من که از نگاهش
هیچی نمی فهمیدم، ولی نگاه عصبانی احسان
و آروین رو احساس می کردم، کارم دیگه تموم
شده بود من می خواستم آروین رو حرص بدم
که موفق شدم لزومی نداشت دیگه بمونم تو
پذیرایی به سمت اتاقم میرفتم که احساس
کردم یک دستی پایین لباسم رو گرفت،
برگشتم تا هرچی از دهنم در میاد بگم که با
دیدنش فهمیدم احسان چرا بهم میگفت نیام
پایین، برق هیزی که تو چشم های شیخ بود
تمام بدنم رو میلرزوند، ولی نمی تونستم کاری
کنم، چون احسان و آروین دقیقا پشت به ما
نشسته بودند و هیچ دیدی به ما نداشتند،
از ترس داشتم سکته می کردم
حلما:

چیکار داری شیخ؟ (ماذا تفعل یا شیخ؟)
شیخ:

تو خیلی زیبایی (أنت رائعة الجمال)
حلما:

اینجا اتاق منه شیخ، شما حق ندارین به اتاق
من سرک بکشید، دسشویی آخر راهرو هست.
(هذه غرفتي يا شيخ، ليس من حقك أن تدخل
غرفتي، الحمام في آخر الممر.)
شیخ:

بدن زیبایی داری، دوست داری یه شب رو با
من بگذرونی، نمیزارم آروین بفهمه، میدونم
نمیتونه راضیت کنه. (لديك جسد جميل، وترید
قضاء ليلة معي، ولن أدع آرفين يفهم، أعلم أنه
لا يستطيع إرضائك.)

دستم رو بردم بالا و زدم تو گوشش جوری که
صداش تا پایین رفت تو سه شماره احسان و
آروین روبروی من بودن و آروم دم گوشش
گفتم:

میدونم برای چی اینجا یی! تا داد و هوار نکردم
و همین دو نفر ننداختم به جونت برو سر جات.

احسان:

نباید میومدی پایین.

حلما:

چرا؟ تو تعیین میکنی؟

احسان:

نه خیر حلما خانوم، من اگر میگفتم نیا پایین
به خاطر همین حرف هایی بود که شنیدی،
وقتی با اون لباس و اون شکل و شمایل میای
پایین اینم حرفهایی میشه که میشنوی.
آروین:

خدا رو شکر کن که این محموله برام مهمه
وگرنه تو هم.....

حلما:

وگرنه چی؟ منم مثل خیلیای دیگه تحویل این
کثافت میدی؟

آروین:

وقتی میخوای حرف بزنی فکر کن بعد حرف

بزن، من هنوز انقدر کثیف نشدم که.....
حلما:

آفرین😊 ولی یه سوال اگر انقدر آدم خوبی
هستی تو که میگی عموی من مقصره چرا منو
گرفتی؟
آروین:

چون تو هم یه موش کوچولوی فوضولی،
حالام به نفعته تا مهمون دارم نیای پایین البته
اگرم بخوای فوضولی کنی عاقبتت میشه زن
چهارم بودن شیخ احمر یا عروسک دوستاش،
احسان دونفر رو بزار کنار در تا این دختره
امشب کار دست خودش نداده.

چیزی که میخاستم به دست آوردم ولی نمی
دونم چرا حالم خوب نیست، بدست آوردن
ریتون بزرگترین هدف من بود، ولی حالم رو
نمیفهمم کلافه ام، دلتنگم، اصن امشب چم شده
بود، از وقتی اون دختره رو تو لباسی که برا

صحرا بود و یادگاری نگه داشته بودم دیدم،
کنترل خودمو از دست دادم میدونم بعضی
حرف هایی که بهش زدم خوب نبود ولی
خودمو کنترل کنم ، اون دختر با لباس صحرای
من، تو یه لحظه همه اتفاقا مثل یه فیلم از جلو
چشمم رد شد.

تو اتاقم بودم، از پنجره آسمونو نگاه می کردم
که یه سایه دیدم، اول ترسیدم و میخواستم
جیغ بزنم ولی بعد فکر کردم تو این خونه به
جز من و احسان و آروین کسی نیست، من که
فعلا تو این اتاق حبس شدم پس یا احسانه یا
آروین، اما این قد و بدن ورزیده، بدن احسان
نیست فقط میمونه آروین.

این وقت شب ، بدون هیچ لباس گرمی، تو

حیاط 🤔🤔🤔

نفهمیدم امشب چجوری گذشت، فقط وقتی

اون دختر جلوم خم شد و وضعيتش رو ديدم
صحرا جلوی چشمم اومد، می‌دونستم شیخ
چجور آدمیه و منظورش از حرفی که بهم زد
می‌دونستم، وقتی ریتون رو بهم داد اونم
بدون هیچ شرط و شروطی تعجب کردم این
چندمین معامله ای بود که با شیخ می‌کردم
اون هیچ وقت بدون ضمانت معامله نمی‌کنه،
ولی این بار خیلی ساده با من معامله کرد،
امیدوارم چیزی که تو ذهنمه تو ذهن شیخ
نباشه، من شاید نامرد باشم ولی اون دختر
الان تو خونه منه پس ناموس من محسوب
میشه، انقدر عوضی نشدم که دختری که تو
خونه منه دو دستی تقدیم آدمایی بکنم که
فقط زیر شکمشون براشون مهمه و....
حتی اگر دختر بدی باشه حقش آدمایی مثل
شیخ و امثال اون نیست، من مطمئنم شیخ به
همین راحتی رضایت به معامله نمیده و یه
برنامه ای داره.

احسان*

امشب با این که به حلما گفته بودم نیاد پایین
باز دوباره لج کرد و اومد، فکر نمی کردم این
قدر لجباز باشه که به حرفم اهمیت نده البته
شاید تقصیر من بود، اگر بهش می گفتم
مهمون کیه و چه شخصیتی داره اونم لج
نمی کرد مطمئنم به خاطر لجبازی با آروین این
کار رو کرد اونم با لباسی که اون شب نحس
صحرا تنش کرده بود، میدونم اون لحظه
آروین چه حالی شد.

نمیفهمم این آدم چشه یه لحظه عصبانیه ، یه
لحظه احساساتی، فقط میدونم این آدم یه
پوستس اونچیزی که نشون میده فقط
پوستشه تو این چند روزی که اینجام فهمیدم
وقتی که گذاشت به خانواده ام زنگ بزنم ،
وقتی که موبایلمو داد به خودم در حالی که

می‌دونست میتونه براش چقدر خطرناک باشه
و من می‌تونم به جای خانوادم به پلیس زنگ
بزنم و لو ش بدم، شک ندارم که تو کار خلافه
اگر تو کار خلاف نبود یا به قول ما باند مافیا
نبود که پلیس تحت تعقیب قرارش نمیداد؛
سوال اینجاست که اون الان منو به عنوان
کسی که سر از کارش در آورده گروگان گرفته
چرا انقدر راحت باهام برخورد میکنه،
مخصوصاً اون وقت که گوشیم رو بهم داد تا
به نرگس و آوید زنگ بزنم.

به نرگس و آوید زنگ زدم، البته بماند که
چقدر مستفیض شدم، اونا تنها کسایی بودن
که داشتم، به آوید گفتم به دوستش بگه
خیالش راحت دهن من به گفتن اسم اون باز
نمیشه.

فکر کردم در بسته است ولی در کمال تعجب
باز بود و هیچکس کنار در نبود، لباسمو پوشیدم
رفتم پایین، دوست داشتم بدونم چیه که

اینقدر ذهن آروین سینا رو بهم ریخته هم
میترسیدم، هم کنجکاو بودم.
از پله ها که رفتم پایین با تاریکی مواجه شدم
تا اومدم از در برم بیرون
محافظ (اسلحه به دست):
جایی تشریف میبرید؟
حلما جیغ زد و افتاد کنار دیوار.

این صدا خیلی برای من آشنا بود صدای جیغ
بود.... صدای جیغ حلما
سریع دویدم به سمت در، جلوی در چند تا از
محافظ ها و احسان ایستاده بودند.
وقتی رسیدم هنوز حلما جیغ می زد صورتش
پر از اشک بود، سرخ شده بود، هر چقدر
احسان باهاش حرف میزد فایده نداشت فقط
جیغ میزد، تو یه حرکت دستم رو بلند کردم و
کوبوندم تو صورتش تو همون حال ساکت
شد. با چشم های پر از اشک و صورت خیس به

من نگاه می‌کرد، هر چه قدر ازش می‌خواستم
حرف بزنه فقط سکوت می‌کرد، وقتی محافظ
به من گفت چی شده خون خونمو می‌خورد.
آروین:

احمق، به جز من و احسان و این دختر و توی
بی عرضه کی دیگه تو این خونه است که
اسلحت رو گرفتی سمت یه دختر؟
محافظ:

قربان، فکر کردم آدم ناشناسی وارد ویلا شده.
آروین:

ساکت باش، تکلیف ات رو روشن میکنم.
با کمک احسان بلندش کردم بیرمش بالا تا
بلندش کردیم تو بغلم از حال رفت، یاد شبی
افتادم که تن سرد صحرا مثل تن الان حلما تو
بغلم بود نفهمیدم چجوری از داخل خونه
دویدم تا برسم به ماشین، بدنش سردتر و
سردتر میشد، بدبختانه بین راه ترافیک شده
بود و رنگ صورت حلما هر لحظه بیشتر

می‌پرید نمیدونم چجوری ولی از اون ترافیک
خلاص شدم و تو چند دقیقه حلما به بغل
خودمو رسوندم بیمارستان، نمی‌دونم چرا ولی
حس بدی نسبت به این دختر نداشتم، انگار در
مقابلش مسئول بودم، برام مثل صحرا
بود، وقتی رو تخت بیمارستان سِروم به دست
بهش نگاه می‌کردم، فهمیدم این دختر چه قدر
شکل عموشه و من اصلاً دقت نکرده بودم،
چشم‌هاش مثل عموش بود، نمیدونم از اول
چجوری متوجه این شباهت نشده بودم، وقتی
چشم‌هاش رو باز کرد سعی کردم عصبانی
باشم؛ ولی نمی‌دونم چی تو صورتم دید که به
من لبخند زد، سِرومش تموم شده بود رفتم به
پرستار بگم بیاد از دستش بکشه بیرون که به
من گفت دکتر کارم داره؛ وقتی رفتم پیش
دکتر اولین سوالی که پرسید
دکتر:
چه نسبتی با بیمار دارید؟

آروین:

مونده بودم چی جواب بدم از دهنم پرید و
گفتم همسرشم

خودمم تعجب کردم از حرفی که زدم؛ ولی
دیگه گفته بودم.

دکتر:

خب آقای.....

آروین:

سینا، آروین سینا

دکتر:

خُب آقای سینا باید بهتون بگم که همسرتون
مشکلی ندارن به جز توده تو رودشون که بر
اثر شوک عصبی، یادآوری یه خاطره بد ایجاد
شده و از حال رفتند، این توده، توده وخیمی
نیست، فشار پایینی هم که داشتن به خاطر
همین بود، فقط یه سری مواد غذایی هست که
باید رعایت کنن و نخورن اگر هم یه زمانی
حالت تهوع بهشون دست داد یا خون بالا

آوردن جای نگرانی نیست یکی از علائم این
توده است ولی اگر زیاد شد حتماً به پزشک
مراجعه کنید، البته اگر رژیم مخصوصشون رو
رعایت کنن این اتفاق نمیفته فقط برای چند
روز اول که امکان داره حالت تهوع داشته
باشن یه قرص مینویسم تا مشکلی ایجاد نکنه،
الان هم میتونید ببریدشون.موفق باشید.
رفتم اتاقش آماده لبه ی تخت نشسته بود و
منتظر بود.

آروین:

بریم، دیگه کاری نداریم
حلما:

دکتر چی گفت؟

آروین:

هیچی، فشار پایین

حالا اگر سرت گیج نمیره راه بیفت بریم.

به کمک دستش و دیوار تا دم در ماشین اومد

وقتی سوار شدیم کمر بندش رو بست و راه

افتادیم پشت چراغ قرمز بوییم می فهمیدم داره
گریه میکنه ، هر چقدر ازش سوال میکردم چی
شد ، چرا از حال رفتی جوابمو نمیداد تا
رسیدیم ویلا تو سکوت سپری شد وقتی رفت
تو اتاقش من پشت سرش بودم فقط پرسید
حلما:

کی میزاری من برم؟
آروین:

نمیدونم، شب بخیر

دیگه نمیتونستم بخوابم؛ ترجیح می دادم بیدار
باشم و فکر کنم ، فکر به
بچگی، نوجوانیم، جوانیم و الان.
چی شد که رسید به اینجا ، چی شد که من
شدم حلما فهیمی، از بچگیم عاشق ماه بودم
مثل مادرم مثل اسمش برعکس که از پدرم
متنفر بودم عاشق مادرم بودم.
هیچوقت پدرمو ندیدم ولی مادرم هم مادر

بود و هم پدر ، انقدر فکر کردم و گریه کردم
که وقتی به خودم اومدم، صدای اذان رو
شنیدم ، همیشه وقتی بچه بودم مادرم تا این
صدا رو می شنید "بیدارم می کرد و می گفت
حلما بیدار شو خدا داره صدامون میزنه"
نمیدونستم اینجا سجاده پیدا میشه یا نه؟
چند تا کشوها رو نگاه کردم تو یک کشو یه
سجاده سفید پیدا کردم وقتی بازش کردم بوی
گل محمدی به مشامم خورد.

نمازم که تموم شد احساس آرامش می کردم،
احساس می کردم مامانم کنارمه، ولی تعجب
کردم به آروین نمیومد اهل این چیزها باشه،
اینم یه کشف دیگه از آروین سینا.

رفتم دم در اتاقش که بهش سر بزنم، از چیزی
که دیدم تعجب کردم انگار صحرا جلوم بود با
همون سجاده، انقدر وایسادم و نگاهش کردم تا
نمازش تموم شد و من همینجوری داشتم

نگاهش می کردم، به خودم که او مدم خیره
داشتم نگاهش می کردم و اصلاً متوجه
حرفهایی نبودم که میزد، تو یک لحظه وقتی
صداش رو شنیدم که گفتم آروین فکر کردم
صحرا داره صدام میکنه که گفتم: جانم داداشی؛
ولی بعدش که چشم های گرد شده اش رو
دیدم فهمیدم چی گفتم، بهش نگاه کردم که با
تعجب خیره بود بهم و پشت سر هم ازم
می پرسید حالم خوبه یا نه؟
آروین:

دیدم چراغ اتاقت روشنه فکر کردم حالت بد
شده
حلما:

به قول ماما منم خدا صدام زد منم جوابشو دادم
آروین:

یعنی چی؟
حلما:

هیچی ، اذان بود، راستی ببخشید که بدون

اجازه سجاده رو برداشتم.

آروین:

عیبی نداره، این سجاده خیلی وقته که دیگه فقط شده یادگاری.

حلما:

میشه یه سوال بپرسم.

آروین:

مثلا گروگانی ها 😊 ولی عیبی نداره بپرس.

حلما:

گروگانم ولی خبرنگارم هستم، یادت که نرفته خبرنگارها کنجکاون.

آروین:

خیلی خُب ، بپرس.

حلما:

وقتی با چادر منو دیدی و صدات کردم یهو گفתי "جانم داداشی" ، تو خواهر داری؟

آروین:

داشتم، تو چادر مثل اون شده بودی.

حلما:

داشتی؟

آروین:

خانم خبرنگار کنجکاو گفتی یک سوال داری،
سوالتم پرسیدی، هوا داره روشن میشه اگر
نمیخوای دوباره بری بیمارستان، بگیر بخواب.

حلما:

ممنون.

آروین:

بابت؟

حلما:

امشب

آروین:

شب بخیر.

رفت و در رو کوبید طوری که فکر کنم لولای
در از جا دراومد، یعنی از سوالم عصبانی شد؟
ولی من که سوال بدی نپرسیدم

صبح سر میز نه احسان حوصله داشت نه من ،
آروین که یجوری اخم کرده بود انگار از من
ارت باباشو طلبکاره، خُب یک سوال کردم
زورش نکردم که جواب بده میتونست جواب
نده، با اخم و تخمای آروین میخواستتم یه لقمه
بخورم که یهو هر چی تو معده ام بود اومد تو
حلقم.

صدای "حلما" گفتن احسان رو می شنیدم.
وقتی خودمو پرت کردم تو دستشویی انقدر
بالا آوردم که خودم فکر می کردم هیچ جونی
تو تنم نمونده فقط خون بالا میووردم.

میخواستتم برم دنبال حلما ببینم چی شد یه
دفعه که با داد آروین یهو میخکوب شدم سر
جام.

این اولین باری بود که من و آروین سر یه
دختر باهم جر و بحث میکردیم، نمیگم قبلاً از
این کارها نمی کردیم؛ ولی نمیدونستم چرا هر

دومون حس خاصی نسبت به این دختر
داشتیم.

احسان:

آروین، میفهمی داری این دختر رو از بین
میبری.

آروین:

احسان تو دیگه نصیحتم نکن، کار من و تو آینده
تا الانم صد تا دختر مثل اون بودن که رد

کردیم اونور

احسان:

بله رد کردیم ولی کدوم یکی از دخترها بودن
که وقتی جلوی مهمونت میومدن تو بخاطرش
سرخ میشدی از عصبانیت، کدومشون بودن که
تو بخاطر بیهوش شدنشون خودت تا مرز
سکته رفتی.

آروین با صدای بلند رو به احسان گفت:

خفه شو احسان، خفه شو

این دخترم مثل بقیه است، کار منم میدونی

اگر میگی دیشب بخاطر بیهوش شدنش تا مرز
سکته رفتی، بله چون من این دختر رو باید
سالم بفرستم اونور خودتم میدونی.
احسان:

باشه آقا آروین، همه حرف های تو درست ولی
خودتم میدونی این دختر برات با همه اون
دخترها فرق داره.

وقتی پشت در بودم همه حرفاشون رو شنیدم،
یعنی تمام توجه و اون اتفاق های دیشب همه
برای این بود که منم مثل بقیه دخترها میخواد
بفرسته، پس اون شیخ احمر هم برای همین
اینجا بود، پس بیخود نبود که دیشب مهربون
شده بود.

داشتن دعوا میکردن که احسان یه مرتبه
متوجه من شد آروین رد نگاهشو گرفت و
رسید به من، نفهمیدم کی اون چند قدم رو
طی کردم فقط صدای ضربه دستم به صورت

آروین رو فهمیدم، محافظ میخواست بیاد
سمتم که با اشاره دست آروین ایستاد
حلما:

میزاشتی بیاد بینم چیکار میکنه، مگه نامردتر
از توهم هست
آروین:

من نامرد نیستم، ولی تو هم یادت نره اینجا
چیکار میکنی.
احسان:

بین حلما، منظور ما از حرف هایی که
نمی‌دونم از کجاشو شنیدی درباره تو نبود.
حلما:

احسان، تو چیزی نگو، من تو رو دوست خودم
میدونستم هیچ وقت فکر نمی‌کردم دشمنم
باشی، اون چیزهایی هم که باید میشنیدم
شنیدم.

آقا آروین من یادم نرفته چرا اینجا، میگی
دوربین‌های خونه منو هک کردی، آره هک کردم

پای کاریم که کردم وایسادم؛ ولی تو هر وقت
تونستی دلیل پست شدنت رو پیدا کنی
معلومه هنوز یه سر سوزن وجدان برات مونده،
درست به قول تو من گروگانم، ولی قبل از
گروگان من یه آدمم فکر کن جای من خواهرت
بود.

یه لحظه همراه جلوی چشم هام سیاه شد.
آروین:

بار آخرت باشه اسم خواهر منو میاری، خواهر
من پاک بود، مثل تو و دخترهای دیگه که الان
براشون دلت سوخته نبود، تو هم یه دختری
مثل همه اون دخترها.

دو روز بود که حلما رو فقط وقتی تو اتاق
بودم میدیدم، میدیدم تو باغ راه میره و به ماه
نگاه میکنه.

دو روز بود که حتی وقتی صداش میزدن برا
ناهار یا شام نمیومد یا اگر میومد سه تا لقمه

میخورد دوباره می رفت تو اتاقش ، انگار هم
من هم احسان عادت کرده بودیم به حرف
زدنش، به وجودش

من نمی خواستم اون کاری رو که گفتم انجام
بدم، ولی وقتی احسان میخواست بره دنبالش
حس بدی بهم دست داد سرش داد زدم و
بعدشم اون چرت و پرتایی که گفتم، چند بار
خواستم از حلما معذرت خواهی کنم ولی من
شده بودم جن و اون بسم الله.

اون شب تو باغ بود، تصمیم گرفتم برم تا با
اون صحبت کنم و ازش معذرت خواهی کنم
رفتم پشتش، شنیدم داره با خودش حرف
میزنه

حلما:

"مامان تنهام میشه کمکم کنی؟ میدونم خیلی
وقته دختر بی معرفتی شدم، ولی اینبار رو
کمکم کن، نزار پیش آدمایی برم که کل
دنیاشون، کل خوشحالیشون گرفتن دارایی های

یه دختره، مامان چرا.....

آروین:

ولی من نمی‌خوام تو رو بفرستم پیش اون
آدمها

حلما:

هیییییع... خُب وقتی می‌آیی یه صدایی از
خودت در بیار زهره ترک شدم.

آروین:

ببخشید نمی‌خواستم بترسونمت، اومدم بگم
بابت تمام اون حرفها معذرت می‌خوام.

حلما:

نیازی به عذرخواهی نبود، تو واقعیت آینده
منو گفتی.

آروین :

ولی آینده تو این نیست.

حلما:

دل گرم کننده بود 🥰🥰🥰

آروین:

دل گرمی نبود، آینده تو این نیست، نمیزارم
باشه.

حلما:

پس اون روز، اون حرفا
آروین:

اون روز و اون حرفها رو فراموش کن، اون
حرفها، حرف های اشتباهی بودن.
حلما:

چرا؟ تو که گفتی منم مثل اونام؟
آروین:

شاید یه روزی دلش رو بهت بگم ولی الان نه.
حلما:

باشه هر وقت راحت بودی بگو، شبت بخیر.
آروین:

شب بخیر.

اون که رو به ماه فقط با مادرش حرف می زد
پس پدرش چی اصلاً تا به حال نشده به جز

اون دو تا از دوستاش اسم کسی دیگه رو بیاره.
به طرز عجیبی دلم میخواست هر شب بایستم
و نماز خوندنش رو ببینم تو اون چادر شبیه
فرشته ها میشد، از یه چیزهایش خوشم
میومد، به وقتش جسور بود، به وقتش شجاع،
یه جاهایی هم انقدر مظلوم میشد که دل سنگ
رو آب میکرد، یه جاهایی هم مثل الان شبیه
فرشته ها

یه صدایی شنیدم
حلما:

دوست داری توهم بخونی؟

از بوی عطرش فهمیدم پشتم ایستاده ، وقتی
بهش گفتم "دوست داری تو هم بخونی؟"
تعجب کردنش رو به وضوح میتونستم تصور
کنم، فهمیدم که تو فکر از اتاق رفت بیرون.
نمازم که تموم شد تصمیم گرفتم برم اتاقش.
حلما:

اجازه هست؟

آروین:

بیا تو

حلما:

یه سوال دارم ، تو دوست داری آروم بشی؟

آروین:

من الانم آروم

حلما:

منظورم آرامش ته دلته

آروین:

فکر کن آره، خُب اومدی فقط همین رو بگی

حلما:

نخیر آقای بداخلاق، اومدم بگم اگر دوست

داری جواب خدا رو بده.

داشتم از اتاق می اومدم بیرون که صدام زد و

ازم پرسید :یعنی چی؟منظورت چیه؟

حلما:

منظورم اینه به جای این که هرشب بیای و من

رو نگاه کنی ، خودت جواب خدا رو بده.
در رو بستم و برگشتم اتاق خودم، دلم گرفت
درسته عادت کرده بودم به این اتاق، ولی
پناهگاه خودم اتاق خودم برام یه دنیای دیگه
بود، یه مکان خاص.

دلم برای بوی چادر مامانم تنگ شده، ولی من
فعلاً تو دست آروینم، سعی کردم با مُسکن
همیشگیم (ماه)خودمو آروم کنم، انقدر حرف
زدم و زدم تا خوابم برد.

صبح وقتی بیدار شدم تو تختم بودم ولی تا
جایی که من یادمه آخرین بار رو صندلی توی
تراس بودم.

حاضر شدم ، موهامو بستم و رفتم پایین تا
حداقل با شکمم آشتی کنم، با احسان هنوز قهر
بودم با آروین هم یه کوچولو آشتی کرده بودم؛
ولی خُب شکم آدم که قهر و آشتی سرش
نمیشد، شکمو نبودم ولی خب بالاخره آدمم
دیگه گرسنه ام میشه بالاخره، هر سه تامون تو

سکوت داشتیم صبحونه می خوردیم که آروین
گفت: من امشب باید برم جایی، احسان می
مونه پیشت.

حلما:

مگه بچه ام که احسان میزاری مواظبم باشه
شاید میترسی فرار کنم؟
آروین:

جواب سوال اولت که آرست، بچه تر از اونی
هستی که فکر میکردم حالا جواب سوال
دومت نه تو نه بزرگتر از تو جرات فرار کردن
از دست من رو نداره، همینی که گفتم احسان
امشب می مونه.

راستش حرف هایی که زدم، می دونستم حلما
هیچ کدوم رو انجام نمیده؛ ولی مجبور بودم
بگم، می دونستم اون شیخ احمر بیخیال نمیشه
امشب هم حتماً یه قصدی داره که منو دعوت
کرده، وگرنه اون اگر چیزی براش سود نداشته

باشه این کارها رو نمیکنه، اون جوری که من
حدس می‌زنم فقط می‌تونه یه قصد داشته
باشه اونم به دست آوردن حلماست، نمی
تونستم چیزی نگم.

احسان:

حلما!

حلما:

بله

احسان:

یه اتفاقی افتاده که من باید الان برم.

حلما:

چی شده؟

احسان:

برگردم توضیح میدم.

حلما:

تا نگی نمیزارم بری.

احسان:

ببین حلما، بهت احترام گذاشتم و گفتم دارم
میرم بیرون، در حالی که بدون گفتن به تو
خیلی راحت میتونستم برم؛ ولی تو جای
خواهری هستی که هیچ وقت نداشتم، ازم
پرسیدی بهت گفتم برگردم توضیح میدم حالا
میزاری برم؟...

حلما:

خدا حافظ.

احسان از در رفت بیرون، خیلی مشکوک بود
رفتارش؛ همین جوری همیشه باید برم دنبالش،
آروین چند تا ماشین داره منم که میدونم جای
سوئیچ هاش رو، یکیش رو برداشتم و با
فاصله از احسان حرکت کردم نمیدونم چرا
ولی یه حس دلشوره داشتم هر چی احسان
میرفت بیشتر از شهر دور می شدیم، دیگه
واقعا داشتم نگران میشدم که یه جای بیابون
مانند نگه داشت ولی روبه روم یه قصر بود،
هر جا احسان می رفت با فاصله پشتش

می‌رفتم، یه حسی بهم میگفت چیز خوبی در
انتظار نیست وقتی احسان ایستاد با فاصله
ازش ایستادم، داشتم به رو به رو نگاه
می‌کردم که یه صدای پا شنیدم و چند دقیقه
بعد دستی جلوی دهانم رو گرفت و یه صدا
کنار گوشم گفت: اگر صدات در بیاد همینجا
کارت رو تموم می‌کنم، راه بيفت.

ترسیده بودم، اصلاً نمیدونستم کجام، کاش
اشتباه نمی‌کردم و دنبال احسان راه نمی‌افتادم.

شیخ آوردمش اومده بود فضولی دنبال اون
پسره.

حلما داشت فکر میکرد این مرد رو کجا دیده
به نظرش خیلی آشنا بود.

شیخ:

به به چه مهمون عزیزی داریم امشب، فکر
میکنم الان داری به این فکر میکنی که منو کجا
دیدي؟ درسته من اونشب مهمون آروین بودم

حلما:

وایییی....این همون مهمون آروینِ که اونشب
بهم گفتن از اتاق نیا بیرون ولی لج کردم ،

همون مرد عربِ

آروین کجاست؟

شیخ:

کسی تا به حال بهت گفته خیلی فضولی یا
شایدم فکر میکنی خیلی زرنگی؟

حلما:

چی میگی تو...ولم کن برم.

شیخ:

باش حالا خانوم کوچولو...کار دارم باهات.

محمد میدونی که چیکار کنی.

محمد:

چشم شیخ.

با هُل دادن محمد راه افتادم تا از در برم بیرون.

حلما:

منو کجا میبری؟

محمد:

حرف نزن، راه برو.

احسان:

داداش چی شد؟ چرا اینجوری شدی؟

آروین:

هیچی حرف اضافه زد از خجالتش در اومدم.

احسان:

چی گفت مگه؟

آروین:

برو، بعد بهت میگم، با حلما چیکار کردی؟

احسان:

چی کار میخواستی بکنم، گفتم بمونه خونه تا

برگردم.

آروین:

تو چی کار کردی؟

احسان:

نمیتونستم بیارمش اینجا که

آروین:

احمق اون گوشیش پیشش پیشش، ما رو هم دیده،
الان میتونه خیلی راحت زنگ بزنه پلیس و
لومون بده.

احسان:

وای.....اصلاً حواسم نبود....داداش اون جوری
که تو زنگ زدی هول شدم سریع اومدم.

آروین:

خیلی خُب، حالا سریع برو خونه تا خاکی به
سرمون نشده.

یخورده از راه که رفتیم احساس کردم یه
ماشین آشنا دیدم.

احسان وایسا! تو مطمئنی حلما خونه است؟

احسان:

خُب آره

آروین:

بگیر عقب

احسان:

چی شده داداش؟

آروین:

بگیر عقب، یه ماشین مشکی مثل ماشین
خودم دیدم.

احسان:

اشتباه میکنی داداش ، بعدم از ماشین تو هزار
تا هست.

آروین:

انقدر حرف نزن، بگیر عقب.

احسان که دنده عقب گرفت پیاده شدم تا توی
ماشین رو ببینم و مطمئن بشم ماشین خودمه
یا نه، احسان پشت سر من پیاده شد وقتی
مطمئن شدم ماشین خودمه گفتم: پس حلما
خونست دیگه؟

احسان:

خُب آره

آروین:

پس این ماشین اینجا چی کار میکنه؟

احسان تازه فهمید که چه خبره.

آروین:

احسان، بشین بریم

احسان:

کجا داداش؟

آروین:

همون جا که سوالم کردی.

احسان:

آخه چرا؟

آروین:

به چند دلیل اول این که دیشب من بد حرف

زدم دلیل دوم این که من تو و حلما رو

میشناسم عمرن اگه انقدر راحت گفته باشی

میرم بیرون اونم انقدر راحت قبول کرده باشه

سومم این که من از خنگی تو باخبرم تمام این

مدت دنبالت اومده و تو نفهمیدی.

اون الان جاییه که من به خاطرش به این وضع

افتاد حالا راه می افتی یا نه؟

احسان:

نه تا وقتی که نگی چی شنیدی.

آروین:

بفهمی من چی شنیدم راه میفتی؟

احسان:

آره

آروین:

مم تا حالا تو رو قاطی این کارها نکردم چون
تو برادرم بودی، تنها کسی که تو زندگیم داشتم
شاید فکر کنی نامردم؛ ولی احسان هنوز انقدر
پست نشدم که تو رو وارد بازی های کثیف
کنم، هنوز انقدر نامرد نیستم که وایستم و
بینم جلوی روم از خریدن و فروختن دختری
بگن که الان به هر دلیلی تو خونه منه.

احسان:

چی؟ تو چی گفتی؟

آروین:

بله ، درست شنیدی،موضوع خرید و فروش

حلما بود، اینجایی هم که می بینی خونه
مخفی شیخ احمره، فکر کنم خوب بدونی
کارش چیه؟ 😊

من و تو اگه به موقع کاری نکنیم صد در صد
حلما تو خطرره.

احسان:

یه سوال بپرسم.

آروین:

بپرس.

احسان:

چرا حلما انقدر برات مهمه؟

آروین:

چون حلما مثل خواهر منه، چون من آدمم.

احسان:

مطمئنی؟

آروین:

خُب معلومه

احسان:

خودت خُب میدونی اینی که میگی نیست،
آقای آروین سینا همه این هایی که میگی
بهونست برای انکار عاشق شدنت.
آروین:

چی میگی؟ میفهمی اصلاً؟
احسان:

من میفهمم حداقل بهتر از تو، تو هم به جای
انکار بهتره قبول کنی که عاشق شدی.
آروین:

اصلاً بر فرض مثال که من عاشق شدم، چه
فرقی تو اوضاع الان داره؟
احسان:

هیچ فرقی نداره، فقط خواستم بگم یک روزی
بخت گفتم این بازی رو می بازی گفتی نه من
همیشه برنده ام، الان کسی که برنده شد
حلماس، تو هم بهتره باختن خودت رو بپذیری.
آروین:

هر چی تو میگی درسته احسان، الان چون یه

آدم که از قضا دختره در خطرہ دیر بجنبیم
عاقبتش با خداست، تو با ماشین خودت بیا
من با ماشین خودم.

احسان:

با این وضع؟

آروین:

چهار تا مشت خوردم، فلج که نشدم، سوار شو.

آروین

شاید حرفهای احسان درسته، شاید راست
میگه و من با حرف این که حلما مٹ صحراس
دارم خودمو گول میزنم، شایدم واقعاً عاشق
شدم.

من شاید آدم بدی باشم ولی نه انقدر که
وایستم و نگاه کنم یه دختر رو ازم بخرن اونم
برای کاری که خودم میدونم چیه؟
ولی اینجا اشتباه از حلما هم بود اونم دست تو
لونه زنبور کرد، نه! من نمیتونم انقدر بد باشم و

این ظلم رو در حق حلما بکنم.

اون تمام تصورات منو بهم ریخت، من زن همیشه برام دوتا معنی داشت که تو دو نفر خلاصه میشد اولیش مادرم دومیش هم خواهرم که هر دو رو به طرز فجیعی از دست دادم.

وقتی به اون مکان نحس و پر دردسر رسیدیم به احسان علامت دادم چراغهای جلو رو خاموش کنه حداقل دیگه این دردسر رو نداشتیم که یک وقت با روشن بودن چراغها متوجه ما بشن، این بدترین چیزی بود که امکان داشت، هر چند خلافاکاری خوب نیست ولی یه مزیتش این هست که حداقل از دیوار میتونم برم بالا.

به هر زحمتی بود از در رفتم بالا، نگاه کردم ولی هیچی جز تاریکی نمی دیدم، در رو باز کردم تا احسان بیاد تو ولی خُب اونم مثل من هیچی جز تاریکی نصیبش نشد، تو اون تاریکی

پیدا کردن حلما و جایی که مخفی شده کار هر
کسی نبود، هر چی می رفتیم جلوتر تاریکی
بیشتر میشد تا جایی که رسیدیم به آخر باغ،
دیگه هیچ راهی نبود که بریم ولی خُب نمی
تونستم حلما رو اینجا ول کنم اونم جایی که
مرگشم امکان پذیره.

احسان

اگر یک درصد شک داشتم که آروین عاشق
شده، الان دیگه یک درصد شک ندارم، الان نه
آروین آدم قبله نه حلما، درسته که آروین یک
خلافکار بوده، این هم درسته آروین خیلی از
این کارها کرده شاید هیچوقت خودش
مستقیماً این کار رو نکرده باشه؛ ولی خب
واکنشی هم نسبت به این کار نداشت همین
شیخ احمر بار اولش نبود، اگر یه دختر به
دستش گیر می افتاد و آروین می فهمید هیچ
واکنشی از خودش نشون نمی داد، ولی مثل

الان نه که خودش رو بندازه تو دهان گرگ اما
اون دختر نجات پیدا کنه.

آروین همیشه میخواست منو از این قضایا دور
نگه داره؛ ولی خُب من وقتی فهمیدم راه آروین
چیه دیگه نمیتونستم بی تفاوت باشم، الانم
خُب میدونم حلما دست کی افتاده و شیخ
احمر کیه؟ البته جدا از این که میدونم شیخ
احمر کیه، آروینم خُب می شناسم، عاشقی
آروینم خُب میشناسم شاید بهونه بیاره بگه
چون برام مثل صحراس توجه میکنم؛ ولی
چشمها هیچ وقت دروغ نمیگن، چشمهای
آروین خوب میگه که عاشق شده، اون قسم
خورده بود هیچ وقت عاشق نشه ولی.....

آروین

داشتم به دور و برم نگاه می کردم تا شاید یه
کور سوی چراغ به چشمم بخوره که یک صدای
پا شنیدم و یه صدا مثل صدای ناله.

اون صدا خیلی نزدیک بود هر چی هم می رفتم جلوتر صدا نزدیک تر میشد، صدایی که فقط میتونست متعلق به یک نفر باشه اونم حلما بود.

میخواستم به احسان بگم ولی چون طرف مخالف من بود نمیشد اون هم تو این تاریکی که چیزی دیده نمیشد، ترجیح دادم خودم برم دنبالشون، انقدر صدا رو دنبال کردم تا رسیدم به یه اتاقک، از همون فاصله ی دور حلما رو دیدم ، صورت وحشت زدش معلوم بود، با یک پسر جوون بیست و پنج_شیش ساله داشت می رفت سمت اتاقک ، میدونستم چرا داره میبرتش سمت اتاقک، خودمو پشت یک درخت قایم کردم تا اون پسر بره و منم برم سراغ حلما، هر چقدر فکر می کردم یادم نمیومد این پسر رو کجا دیدمش؟ الان چیزی که مهم بود جون حلما بود که افتاده بود دست این دو تا آدم.

حلم‌ا

وقتی پسره که اسمش محمد بود هُلم داد تو
 اتا‌قک از ترس داشتم غالب تُهی می کردم، الان
 آرزوم این بود که بخوابم وقتی چشم‌هام رو
 باز میکنم تواتاقم تو خونه آروین باشم،
 نمیدونم چرا ولی آروین برام خاص شده بود و
 یک علامت سوال، دلم میخواست کشفش کنم
 تو این وضعیت من به چه چیزایی دارم فکر
 میکنم، زانوهام بغل کردم داشتم فکر میکردم
 چه اشتباهی کردم دنبال احسان راه
 افتادم، خُب میومد بهم میگفت دیگه، اینجا هر
 بلایی هم سرم بیاد هیچکس نمیفهمه، دعا
 می‌کردم یا احسان یا آروین متوجه نبودن من
 بشن و بیان دنبالم وگرنه همینجا باید فاتحه
 خودمو میخوندم، کم تو قسمت حوادث
 نخوندم و نشنیدم که چه بلایی سر دخترها
 میاد به دست عربها ولی الان خودم تو دست

یکیشون بودم خُب اینم که واضحه مرد عرب
از هر چیزی بگذره از دختر نمیگذره.

آروین

صبر کردم تا اون پسره بره ولی خب صبر
کردنم نتیجه ای نداشت، اون پسره از در
اتاقی که حلما توش بود تکون نمی خورد ،
منم دیگه چاره ای نداشتم باید ریسک میکردم،
یا میرفتم نزدیکش یا حواسشو یجوری پرت
میکردم، هیچوقت فکر نمیکردم برای نجات یه
دختر انقدر تقلا کنم، مثل این که باید حرف
های احسان رو باور کنم ، احسان هم که معلوم
نیست کجا مونده، زیر درخت ها تکون
می خوردم تا بلکه منو ببینه و حواسش پرت
بشه ولی بی فایده بود، تمام حواسش به اتاق
حلما بود.

یه لحظه دور و برم رو نگاه کردم خدا رو شکر
از این لحاظ شانس آوردم اطراف جایی که

وایساده بودم سنگ ریخته بود، سعی کردم با
صدای سنگ ها حواسشو پرت کنم، یک
سنگ...دو سنگ...پوووووف سومین سنگ هم
جواب نداد، حداقل صداش از اتاق یه کم
دورش کرد، این کار رو آسون میکرد.
همون لحظه احسان رو دیدم که سمت چپ
ایستاده بود، با هزار تا ایما و اشاره جای
خودم و مکان حلما رو بهش فهموندم، من
نمیدونم خنگی احسان به کی رفته تا جایی که
میدونم مامانش که مادر منم محسوب می شد
که ماشالله به هوشش، پدرشم که....
شاید اون رو از یه سری چیزها دور کرده
باشم تو این کار ولی در هر صورت ما پسر
بودیم خوب می دونستیم این جور وقتها چی
کار کنیم؟ بالاخره پسر بودیم، دیگه انقدر تو
مدرسه از اینکارها کرده بودیم که....
بالاخره احسان با هزار تا ترفند حواس اون
پسره رو پرت کنه آهان الان یادم اومد کجا

دیدمش تو اون قرار دبی این پسره هم
همراهش بود، منتها الان وقت این که خاطرات
حلاجی کنم نداشتم، تا اون پسر اومد سمت
احسان منم آروم آروم از پشتش راه افتادم
سمت اتاقک هر چند که خیلی موفق نبودم،
متوجه شد و با شلیک بازوم رو زخمی کرد،
مطمئنم شیخ شنیده، نگرانیم برای حلما صد
برابر شد، سعی می کردم با بازوی زخمی
و خیلی سریع تا زمانی که شیخ اقدامی نکرده
خودمو برسونم اتاقک حلما، وقتی رسیدم به
اتاقک و دیدمش چشماش هم نگران بود هم
خوشحال، خوشحالش رو درک می کردم ولی
نگرانیش.....

با نگاه کردنش به زخم دستم نگرانیشو
فهمیدم، سعی کردم لبخند بزنم هر چند
زورکی، با هر پارچه تمیزی تو اتاقک بود سعی
کرد زخممو ببندم، تو نزدیکترین فاصله بهم
بودیم، تنها چیزی که میدیدم چشمهایش بود،

من چرا تا الان چشم‌های این دختر رو ندیده
بودم، با تمام بچگیم چشم‌های نحس عموش
یادم بود؛ ولی چشم‌های حلما اصلاً اون جوری
نبود برق خاصی داشت، حالا فهمیدم حرف
های احسان درسته، حلما شاید اول دوربین هل
رو هک کرد تا سر از کار من دریاره؛ ولی الان
تنها کاری که کرده عاشق کردنم بوده، عشقی
که شاید خودشم ازش خبر نداشته باشه، الان
فرصت این نبود که وایسیم و تو چشم هم
خیره بشیم و اتفاقات افتاده رو حلاجی کنیم
، هر لحظه ممکن بود شیخ یا اون پسر سر
برسن، البته تا حدودی مطمئن بودم پسر از
پس احسان بر نمیاد ولی مطمئن نبودم که
بلایی سرش بیاره یا نه؟ بعدم مشکل اصلی ما
الان شیخ بود که متوجه شده بود، می‌خواستم
حلما رو بغل کنم که از این اتاقک بریم بیرون
یهو گفت نه.... بعدش چشماش پر از اشک شد
مسیر چشماش رو که دیدم ، داشت به پشت

سر من نگاه می کرد میتونستم حدس بزنم چی دیده، وقتی برگشتم دیدم شیخ با یه نیشخند که دندونهای زردش کاملاً مشخص بود ایستاده و خیره به ما دوتا بود.

شیخ:

به به مهمون جدیدمونم که رسید. باید اعتراف کنم بعد از اون پذیرایی توقع نداشتم دوباره ببینمت.

آروین:

منم باید بگم هنوز انقدر بی ناموس نشدم که دختری که تو خونه منه، ناموس منه، بزارم دست تو بمونه.

شیخ:

اوه آقای عاشق پیشه تحت تاثیر قرار گرفتم. فکر کردی اون شبی که گفتم این دختر، دختر خالته باور کردم، همین دختر که بخاطرش این همه تلاش کردی الانم مثل همون موقع چشمهاش پر از تنفره، وقتی شیخ

گفت: چشم‌هاش اون شب پر از تنفر بوده و الان هم پر از تنفره، بهش نگاه کردم ولی دو چیز تو چشم‌های حلما می دیدم اول ترس بعد تعجب.

البته ترس رو بهش حق میدادم، چون این آدمی که روبروی ما هست، آدمیه که هر کاری ازش بر میاد، خودمم میترسیدم ولی نه به خاطر این که شیخ احمر جلومونه به خاطر این که خونریزی دستم داشت کم کم باعث می شد چشم هام تار بشه، چون رو به روی حلما بودم خیلی خوب میتونستم ببینمش، چشم‌هاش دائماً داشت می چرخید تا چیزی رو پیدا کنه که بتونه با اون به شیخ ضربه بزنه، ولی میشه گفت تقریباً هیچی تو اون اتاق پیدا نمیشد، منم میترسیدم از اینکه از هوش برم اون وقت حلما می موند و شیخ که صد در صد از دست شیخ سالم بیرون نمی اومد.

در اون صورت یا خودش، خودش رو میکشت

یا من شیخ رو میکشتم.

حلما

اون داشت چی می گفت؟ تنفر تنها حسی بود
که من نسبت به آروین نداشتم، اون خشن بود؛
ولی آدم خاصی بود آدمی بود که دلت
میخواست تمام زوایای روحشو کشف کنی،
وقتی هم که کشفش میکردی میفهمیدی چقدر
قلبش مهربونه و حتی این خشن بودن و ظاهر
ترسناک پوستش، اون لحظه که اون مردک
بهش گفت این دختر ازت متنفره به وضوح
کدر شدن چشم هاش رو دیدم، دیدم که
چجوری شکست، منتها الان این چیزها برام
مهم نبود، مسئله قابل توجه برام نجات پیدا
کردن از دست این مردک بود، باید دنبال چیزی
باشم که با اون بتونم جفتمون رو از این
وضعیت خلاص کنم، همون لحظه چشمم
خورد به اسلحه ای که با زیرکی تمام زیر یکی

از وسایل اون اتاق قایم کرده بود، بدیش این بود که اون وسیله سمتی بود که آروین ایستاده بود، با هزار تا ایما و اشاره سعی می‌کردم حواسشو سمت خودم پرت کنم ولی اون اصلاً بهم نگاه نمی‌کرد تو دلم گفتم آخه مردک این چه حرفی بود زدی اونم الان که من نیاز دارم به کمکش، از دست این مردک شکم گنده و خودم و آروین و احسان عصبانی بودم؛ ولی خودم خوب میدونستم همه اینا بهانه است هیچکس جز خودم مقصر نیست.

احسان

می‌فهمیدم داره بهم اشاره میکنه ولی توجهی نمی‌کردم، وقتی اون از من متنفره چرا من بهش توجه کنم، تو همین فکرها بودم که شیخ حرفی زد که تمام خون بدنم مثل آبی که قُل قُل میکنه تو بدنم شروع کرد به قُل قُل کردن ((شیخ:))

من اون مجسمه که فکر کنم خودت ارزشش رو

بہتر بدونی بہ تو دادم ، تو ہم این دخترہ رو
بدہ بہ من ، معاملہ ی منصفانہ ای ہست
سودشم نصف نصف نمیزارم تو ہم بی نصیب
بمونی))، ہمون لحظہ چنان مشتی بہ صورت
شیخ کوبیدم کہ افتاد جلوی پای حلما و با جیغ
خفہ اون ہمراہ شد، تنہا کاری کہ الان
میتونستم انجام بدم یہ کار بود فقط، این بود
کہ جامو با آروین عوض کنم و برم سمت
اسلحہ.

در حال زد و خورد بودن کہ شیخ افتاد روی
آروین منم بالاخرہ اسلحہ رو پیدا کردم بہترین
فرصت الان بود کہ شیخ رو ناکار کنم.
دیگہ از بیرون صدایی نمیومد، مطمئن بودم
کہ یا احسان بلایی سر اون پسرہ آورده یا
برعکسش ، باید میجنبیدم بہ خودم سریع
اسلحہ رو برداشتم گذاشتم پشت سر شیخ یهو
ایستاد و برگشت روبہ روم ولی ہمون لحظہ
در باز شد حواس شیخ کہ پرت شد فرصت

کردم و کوییدم تو سرش، تو صدم ثانیه افتاد
رو زمین جلوی پام، از گوشش و پشت سرش
خون میومد، خیره شده بودم بهش.

آروین

چقدر زود اومدی داداش؟ کم مونده بود مردک
جفتمون رو بکشه.

احسان:

داداش توجه میکردی صداها ی بیرون خیلی
وقت بود قطع شده بود پسره رو بردم ته باغ
پشتی.

آروین:

خیلی خوب، حالا با جنازه این مردک رو جمع
کنیم ببریم.

حلما شروع کرد به جیغ زدن، تنها کاری که
میتونستم بکنم این بود که جلوی دهانشو
بگیرم.

چته دختر؟ چرا جیغ میزنی؟ میخوای اون پسره

به هوش بیاد اونوقت بیاد سراغمون
حلما:

مُ...ر...د...گ...ش...ت...م...ش
آروین:

نمرده، فقط بیهوش شده، سرش شکسته،
شیشه رو بین، بخار روش رو بین، نفس
میکشه، حالا هم خودتو جمع کن، بریم تا اون
پسره نیومده سراغمون.

حلما:

من کشتمش.

آروین:

برای بار دوم میگم نکشتیش اون فقط بیهوش
شده و سرش شکسته.

دیدم اشک تو چشم‌هاش جمع شده بود،
ترسیده بود، تنها کاری که می تونستم انجام
بدن این بود که با احسان، اون مردک رو جمع
کنیم ببریمش بیرون.

به هر زوری بود من واحسان بلندش کردیم و

بردیمش پشت یه درخت، دلم میخواست انقدر
بزنمش که حتی با این که حلما نکشته بودش
خودم بکشمش، ولی اگر این کار رو می‌کردم به
ضرر خودم بود، منتها از دو تا مشت به
صورتش نمیتونستم بگذرم اولیش به خاطر
دزدیدن حلما و اون پیشنهاد کثیفش دومیش
به خاطر کاری که می‌خواست انجام بده، به
دختری که تو خونه من بود نظر داشت، وقتی
دوباره برگشتیم تو اتاق، دیدم نشسته رو زمین
زانوهایش رو جمع کرده و داره گریه میکنه، اون
لحظه عقم بهم نهیب میزد که برم جلو و
آرومش کنم وقتی رسیدم جلوش، نگاهش
کردم مثل یه جوجه تو خودش جمع شده بود
و گریه میکرد، نشستم و بغلش کردم نمیدونم
چرا ولی اون لحظه فقط تونستم همین کار رو
بکنم.

همیشه میگفتم حلما برام مثل صحراس، مثل
خواهرم، ولی الان حلما برام فقط حلما بود،

منی که گریه کردن اصلاً برام مهم نبود الان که داشت تو بغلم گریه میکرد انگار داشتن قلبمو شرحه شرحه میکردن، فقط سعی می کردم آرومش کنم، (هیچی نیست دختر خوب، هیچی برا ترس نیست، آروم باش، ببین هیچی نیست آروم، آروم) آرومتر که شد انگار فشارش پایین بود یا ترسیده بود، دست و پاهاش میلرزید کمکش کردم بلند بشه تا از اتاقک بریم بیرون که یک صدای ناله مانند شنیدم، همون لحظه به احسان اشاره کردم که بره ببینه صدای کیه. احسان:

بچه ها پسره به هوش اومده داره میاد این سمت باید تا نرسیده خودمونو برسونیم به ماشین ها.

آروین:

حلما نمیتونست راه بره از بس که پاهاش می لرزید، تنها کاری که میتونستم بکنم این که بغلش کنم.

احسان:

میخواید بایستید اینجا تا این پسره برسه
دوباره روز از نو روزی از نو، خُب راه بیفتید
دیگه.

آروین:

دیگه دیر شده بود، صدای پا خیلی نزدیک بود
الان تنها کاری که میشد کرد این بود که بگردیم
و تو اون اتاقک جایی رو پیدا کنیم تا بتونیم
اونجا قایم بشیم که همون لحظه احسان به
کمد گوشه اتاق اشاره کرد بهش که نگاه کردم
دیدم با دیوار فاصله داره ولی نه به اندازه سه
نفر، فقط حلما رو میتونستیم اونجا قایم کنیم،
وقتی رسیدیم به کمد به احسان گفتم که تو
همون لحظه حلما با چشم های خیره و پر از
اشک نگاهمون کرد، میدونستم منظورش چیه
ولی خُب ما الان مجبور بودیم، بدون توجه به
نگاه حلما هُلش دادم پشت کمد، آستینمو
گرفت، سوالشو از تو چشم هاش میتونستم

بخونم رو به حلما گفتم: (بین دختر خوب ما الان گیر افتادیم، مجبوریم این کار رو انجام بدیم، اینجا هم فقط به اندازه قایم شدن تو جا داره، بین من و احسان هم پشت اون دریم از تو فاصله زیادی نداریم، اصلاً" لازم نیست بترسی، بین اون در رو فاصله اش چقدر نزدیکه).

بالاخره به هر زبونی بود راضیش کردم، بدون اینکه گریه کنه و بترسه بدون سر و صدا بایسته اونجا، خودم و احسان اول دنبال یه وسیله محکم گشتیم وقتی پیدا کردیم، رفتیم و پشت در که فاصله اش هم از در زیاد نبود، قایم شدیم.

نمیدونم چرا ولی همین فاصله کم بین من و حلما انگار داشت قلبمو از دهنم می کشید بیرون، می ترسیدم پسره بینتمون و ما نتونیم کاری کنیم.

پسره رسید درست رفت سمتی که حلما قایم

شده بود، می‌ترسیدم از این که حلما صدایی از
خودش در پیاره و پسره متوجهش بشه، من و
احسان تو دید پسره نبودیم، منتظر بودیم بیاد
سمت جایی که ما قایم شدیم تا کار رو تموم
کنیم، و خُب خدا رو شکر شانس آوردیمو و
تونستیم کارش رو این دفعه هم بسازیم.
با سرعت هر چی بیشتر داشتیم میدویدیم
سمت ماشین‌ها، به خودم که اومدم دیدم فقط
خودم و احسانیم، خبری از حلما نبود.
هرچقدر اطراف رو نگاه می‌کردیم خبری از
حلما نبود، انگار اصلاً حلمایی وجود نداشت،
داشتیم همون راه رفته رو برمیگشتیم که
چشمم خورد به یه چیز مچاله، احسان رو صدا
کردم که بره ببینه چه جسمیه که اونجاست

احسان

وقتی آروین صدام کرد و بهم اشاره زد، با
اشاره اش فهمیدم کجا رو داره نشون میده و

منظورش چیه، به همون سمت حرکت کردم
آروم آروم میرفتم همه چی سیاه بود، رفتم
جلوتر ولی همونطور که حدس میزدم حلما بود
هنوز داشت اشک می ریخت و گریه میکرد،
اشاره کردم به آروین که یعنی بیا، اونم آروم
آروم با توجه کردن به اطرافش داشت می
اومد وقتی رسید جلو پای حلما یهو رو بهش
گفت پاشو راه بیا تا دوباره پیدامون نکردن،
ولی حلما فقط نشسته بود روی زمین و گریه
میکرد، از چشم های آروین فهمیدم که حلما اگر
یک کم دیگه ادامه بده به گریه اش یجورایی
آمپر میچسبونه، فرستادمش سمت ماشین بهش
گفتم بره بشینه پشت فرمون تا حلما رو بیارم.
احسان:

چی شده دختر خوب؟ پاشو بریم تا دوباره
نیومدن.

حلما:

ن....می...ت...و...نم.

احسان:

چرا؟ چی شده؟ به من بگو.

حلما به خوش می لرزید و گفت:

من داشتم میدویدم، بعد پام پیچ خورد

احسان:

خُب؟

حلما:

بعد افتادم، شماهام نبودین، صداتون کردم ولی

نبودین 

احسان:

خیلی خُب دختر خوب تموم شد دیگه حalam

پاشو بریم، بین آروین چجوری نگاه میکنه

معلومه آمپر چسبونده  

حلما:

نمی تونم

احسان :

چرا؟

حلما:

پام خیلی درد میکنه.

احسان:

به پاش نگاه کردم، کبود شده بود و یکم ورم کرده بود، نمیدونستم تو این موقعیت باید چیکار کنم، دیدم آروین از ماشین پیاده شد و به سمت من و حلما حرکت کرد.

حلما زد زیر گریه و آروین با صدای بلند گفت: چرا معطل میکنی و نمیاین؟

احسان:

حلما نمیتونه راه بره.

آروین:

چرا؟ چی شده مگه؟

احسان:

پاش پیچ خورده

آروین:

پوووف... گل بود به سبزه نیست آراسته شد، حالا میخواید این قدر بایستید اینجا، تا اون هر دو نفر برسند و این دفعه کار هر سه

تامون رو بسازن.

احسان با صدای بلند رو به آروین گفت:
نمیفهمی پاش پیچ خورده، نمیتونه راه بره
آروین، به جای داد و بیداد الکی کمکش کن.
آروین:

میگی چی کار کنم؟ تو که پروفیسوری بگو؟
احسان:

بغلش کن.

آروین:

چی؟

احسان:

بهم گفתי بگو چیکار کنم ، منم دارم میگم
بهت، بغلش کن.

آروین

حلما دائم داشت گریه میکرد، دیگه نمیدونستم
چی کار کنم.

حرفی که احسان زد کاملاً شوکه ام کرد ، اصلاً

توقع این حرف رو از احسان نداشتم، از یه
طرف دیگه هم دلم برا حلما میسوخت، احسان
حرف بدی نزد، ولی خُب حرفش برای من شوکه
کننده بود، آن قدر پای حلما درد میکرد که
سرخ شده بود از گریه، دیگه چاره ای نبود باید
بغلش میکردم، چون اگر همینجوری میموندیم
قطعاً با صدای گریه حلما اونا پیدامون
میکردن، ما با اون ضربه فقط بیهوششون
کردیم.

دولا شدم تا حلما رو بغل کنم که داد زد و
اعتراض کرد، همون موقع بود که سرش داد
زدم، احسانم بدتر از من، سر من داد زد که رو
بهش گفتم: چیه؟، تو دیگه چی میگی؟، حالا
طرفدار این شدی؟
احسان:

نه خیر طرفدار نشدم؛ ولی درکش میکنم هم
درد داره هم خجالت میکشه تو باباشی،
برادرشی، نامزدشی، چه نسبتی داری باهاش که

بغلش کنی؟ بعد هم آروین بفهم درد داره درد.
با تمام این حرفها، حتی حرف حلما اصلاً توجه
نکردم، فقط بغلش کردم و تا ماشین خودم
تقریباً دویدم.

در ماشینم رو باز کردم تا بشونمش رو صندلی
احسان:

نکنه میخوای بشونیش رو صندلی؟
آروین:

پس چیکار کنم؟
احسان:

من موندم کدوم دانشگاه مدرک مهندسی داده
به تو؟

آروین با صدای بلندی گفت:
احسان

چیه خُب؟ آقای مهندس کسی که پاش پیچ
خورده، نباید به پاش فشار بیاد باید دراز
بکشه، الان هم باید صندلی عقب بخوابونیش
مهندس.

آروین:

احسان ، من آخر از دست توصیه های پزشکی
تو دیوونه میشم.

احسان:

به جای غر زدن کاری که گفتم بکن.

آروین:

چشم، دستور دیگه یا توصیه پزشکی دیگه
نداری ایشالا دیگه؟

حلما فقط گریه میکرد و به بحث ما گوش
میکرد، کبود شده بود از گریه و درد.

دلم میسوخت براش، بین ما دوتا گیر کرده بود.
بالاخره با توصیه های پزشکی آقا احسان سوار

ماشین هامون شدیم، کل راه حلما بی صدا
گریه میکرد، منم انقدر عصبانی بودم ازش که
نتونم آرومش کنم.

احسان

می فهمیدم تو دل آروین چه خبره بالاخره هر

چی نباشه ۲۶ سال با هم بزرگ شدیم، هم
میخواه حلما رو پس بزنه هم دوستش داره و
نمیخواه بروز بده، بین دو راهی گیر کرده،
مطمئنم الان انقدر از دستم عصبانیه و کلافه
که میتونه حتی منو بکشه.

ولی یه جاهایی بهش حق میدم، آروین و حلما
مثل همن هردوشون لجبازن، من به حلما گفتم
که برمیگردم و بهت توضیح میدم ولی اون سر
خود راه افتاد دنبال من.

میدونم آروین الان نگران چیه، اینکه اتفاقی
برای حلما می افتاد چیکار میکرد، انقدر تند
می رفت که من حتی اگر پامو تا ته روی گاز
میگذاشتم نمی رسیدم بهش.

حلما

یواش تر برو، میترسم.

آروین:

هیششششششش، ساکت شو.

حلما:

ساکت شدم و هیچی نگفتم؛ ولی واقعا
میترسیدم هر لحظه سرعتش بیشتر میشد، از
یه طرف درد پام از یه طرف ترس برای سرعت
آروین و اینکه خدای نکرده بلایی سرش
نیاد، دیگه نمیتونستم ساکت بمونم، سرعتش
وحشتناک بود.

یواش تر برو، اینجوری هر دومون رو به گشتن
میدی.

آروین:

حلما، خفه شو.

حلما:

یعنی چی؟ با این سرعت تو به جای بیمارستان
هر دوی ما رو میبری قبرستون بعدش هم
درست صحبت کن.

یهو خیلی وحشتناک زد رو ترمز، طوری که از
روی صندلی پرت شدم و از درد پام ناله
می کردم.

بفرما، همینو میخواستی؟

آروین:

راست میگفت، سرعتم وحشتناک بود، وقتی هم ترمز کردم بدتر شد.

رفتم عقب، از روی صندلی پرت شده بود کف ماشین، کمکش کردم دوباره بشینه رو صندلی، خودم جلوش زانو زدم و گفتم: ببینم تو با خودت نگفتی من اگه الان دنبال احسان راه بیفتم ممکنه بلایی سرم بیاد، اونوقت من چی کار میکردم.

حلما:

هیچی به کارت ادامه میدادی، یادت رفته من یه فوضولم تو کار تو، الانم شاید از قصد تند میرفتی که شر این فضول رو بکنی، خودم میدونستم این جوری نیست ولی من آدم کم آوردن اونم در مقابل آدمی مثل آروین نبودم. آروین:

واقعا اینجوری فکر میکنی؟

حلما:

چرا فکر نکنم، تو آدم کشتن برات راحت‌تره مثل
محتشم، چیه فکر نمیکردی بدونم، یادت نره به
قول خودت موش فضولم دیگه.
آروین:

من اگر تند رفتم، برای این بود که داری از درد
به خودت می‌پیچیدم حلما خانوم یکی از
دلایل تند رفتم حرص خوردن از دست خودته.
حلما با چشمای گرد شده نگاهم کرد، معلوم
بود متوجه منظورم نشده، اگر اون شیخ احمر
بلایی سرت می‌آورد من چی کار میکردم؟ اصلاً
من هیچی، خودت چیکار میکردی؟
حلما:

بین تو نه بابامی، نه داداشمی، نه نامزدم، نه
شوهرم که نگرانی.
آروین:

باشه، من هیچی، خانوادت چی؟ به اونا چی
میگفتی؟

واضح بود بغض کردنش، حتی اشکی که از
چشمش چکید.

حلما:

ندارم.

آروین:

چی نداری؟ اصلاً یعنی چی؟

حلما:

گفتی خانواده، گفتم ندارم نه پدر نه مادر.

آروین:

شوکه شدم، نمی‌دونستم دیگه چی بگم، با
همون حالی که داشتم سوار ماشین شدم اینبار
آروم می‌روندم، حلما ریز ریز گریه میکرد، هزار تا
علامت سوال تو ذهنم بود.

بیخشید که باعث ناراحتیت شدم، ناراحت
نشدم من اصن اونا رو ندیدم که الان ناراحت
بشم بخاطرشون، برای پام گریه میکنم چون
خیلی درد میکنه.

آروین:

نزدیک بیمارستانیم، کم کم دیگه میرسیم، یکم دیگه طاقت بیار.

از اشک هایی که می ریخت میشد فهمید چقدر درد داره سرعتم بیشتر کردم ولی نه اونقدری که بترسه، احسان پشتمون بود میدیدم اشاره میکرد که به کدوم سمت پیچم بیمارستانی که میرفتیم بلد نبودم، به اون گفتم راهو بهم نشون بده.

وقتی رسیدیم میخواستم حلما رو بلند کنم و ببرم داخل که احسان رسید.
احسان:

احیاناً خودت که نمیخوای بیای تو؟
آروین:

چرا نیام؟
احسان:

یه نگاه به اینستاگرام بکنی، میفهمی چرا نباید بیای.

راست میگفت تو تمام اینستا پر شده بود از

خبر ما، با چشم و ابرو بهش فهموندم که نباید
جلوی حلما این حرف رو میزدی.

خیلی خُب حالا برو یجایی پارک کن تو دید
نباشه منم برم ویلچر بیارم تا حلما رو سوارش
کنم ببرم تو بیمارستان، یکی از استادهام تو
این بیمارستانه.

آروین:

باشه، برو سریع ویلچر رو بیار که از درد کبود
شده، پاشم ببین چه ورمی کرده.

آروین:

باشه، پس من میشینم تو ماشین
چند دقیقه طول کشید احسان رفت و ویلچر
آورد و حلما رو سوارش کرد.
احسان:

حلما رو بردم تو اتاق دکتر، دکتر بعد از
معاینه دستور عکس رادیولوژی داد، بالاخره
بعد از تمام کارها گفتن پاش باید گچ گرفته
بشه، پای حلما رو داشتن گچ میگرفتن منم

رفتم داروخانه تا داروهاش رو بگیرم، از داروخانه یبه همراه داروهاش یه جفت عصا هم گرفتم نمی دونستم میتونه باهاشون راه بره یا نه ؟ وقتی برگشتم کارش تموم شده بود سِرومش آخراش بود دیگه، سِرومش که تموو شد، پرستار رو صدا کردم تا بیاد و سِروم رو از دست حلما در بیاره، وقتی کار پرستار تموم شد، ازش پرسیدم که اگر بهش عصا بدم میتونه باهاشون راه بره یا نه؟ که بهم جواب داد میتونه راه بره با عصا ، انقدر بهش مُسکن و آرام بخش تزریق کرده بودند که چشم هاش به زور باز بود، ترسیدم اگر با این حالی که الان داره بهش عصا بدم تا با اون راه بره بیفته، عاقلانه ترین کار این بود که برم ویلچر بیارم، نمیشد به حال الان حلما اعتماد کرد ،رفتم ویلچر آوردم به پرستار گفتم کمکش کنه تا بشینه رو ویلچر، خودم که نمیتونستم کمکش کنم.

وقتی رسیدم به ماشین آروین حلما رو ویلچر
خوابش برده بود.

آروین

وقتی احسان، حلما رو آورد حلما رو ویلچر
خواب بود، وقتی با کمک احسان خوابوندیمش
صندلی عقب، همونطور که دولا بودم، به
صورتش نگاه کردم.

احسان

دیدي گفتم تو اين بازی نرو، چون اونی که
میبازه تویی.

آروین:

من آدم باخت نیستم احسان، اینو خودتم
خوب میدونی.

احسان:

درسته، ولی اینم میدونم که الان دلتو بد
باختی.

آروین:

نه.

احسان:

نگو نه، چون چشم هات داد میزنن برادر من،
بعدش هم نمیخواه به من چیزی رو توضیح
بدی فقط خودت رو گول نزن، عاشق شدی تو
هم بالاخره عاشق شدی 

آروین

وقتی احسان رفت سوار ماشینش شد دیگه
حلما رو هم خوابونده بودیم صندوق عقب،
نشستم پشت فرمون، داشتم به حرفهای
احسان فکر میکردم .

احسان خیلی وقت پیش بهم گفته بود که
بازنده بازی منم، من مثل همیشه خودم رو
محکم فرض کردم ولی تو این داستان کم
آوردی، در مقابل حلما کم آوردی، هیچوقت فکر
نمیکردم یه زن باعث کم آوردن آروین سینا

بشه، کسی که اسمش تن همه رو میلرزونه.
اگر همینجوری وایسم اینجا تا صبح فکر مخمو
میخوره، به سمت خونه حرکت کردم.

وقتی رسیدم خونه احسان رو صدا کردم، با
کمک هم حلما رو بردیم بالا و روی تختش
خوابوندیمش، توی خواب ناله میکرد الان تنها
چیزی که بهم آرامش میداد یه چیزی بود،
سخته، ولی اعتراف میکنم که عاشق شدم ،
من عاشق حلما شدم.

میدونم با تمام این چیزهایی که به این دختر
گذشته، اثبات عشقم به حلما کار راحتی نیست،
بله اعتراف کردم که عاشق شدم، من عاشق
حلما شدم.

عاشق دختری که یک روز باعث آزارش شدم.

خیال روی تو در هر طریق همراه ماست
نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست

ادامه دارد...